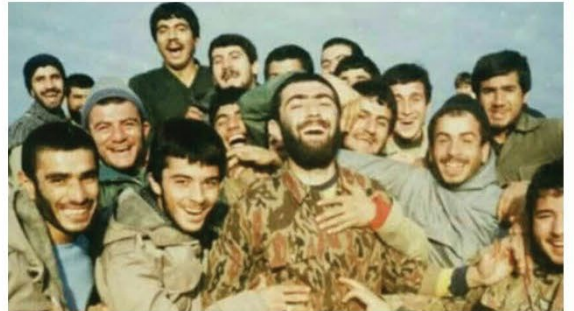


کشکول  
خاطرات  
(جلد ۳۴)



ناصر کاوه

کتاب کشکول، خاطرات ناصر کاوه





کتاب کسٹمرل انطرائٹ\_ ناصر کارو

این کتاب تقدیم می‌شود

به ائمه معصومین (صلوات الله علیهم اجمعین)

امام خمینی (ره)، شهدای ایران اسلامی از صدر اسلام تا شهدای جبهه ی مقاومت

رزمنده تا زمانی که خاطراتش را ثبت نکرده، هنوز به تاریخ و آینده و آرمانش بدهکار است. خاطره نویسان جنگ مقتل خوانان دفاع مقدس هستند که، صحنه‌های جنگ را دیدند و نوشتند. اگر این دسته از نویسندگان این کار را انجام ندهند شاید نسل‌های بعدی حقایق را باور نکنند و کارهای بزرگ در زمان خود خفه شوند، چرا که ترس‌ها، امیدها و فداکاری‌ها در تاریکی و گمنامی جبهه‌ها اتفاق افتاده که جز خدا هیچ کس از آن خبر ندارد. هیچ کس این حقایق و بهجت‌هایی که رزمندگان هنگام عملیات‌ها داشتند را نمی‌بینند، مگر اینکه جهاد بزرگی رخ دهد و آن ثبت خاطرات برای دیگران است... ((امام خامنه ای))

## کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد ۳۴)

مدیر پروژه و نویسنده: ناصرکاوه

هوش مصنوعی، گرافیک و طراح: علی کربلائئ

رسانه و فضای مجازی: مهدی کاوه

تایپ و حروف نگار و مشاور طرح: نرگس کاوه

روابط عمومی و پشتیبانی: فاطمه عاقلی

قیمت: ۳/۰۰۰/۰۰۰ ریال

شمارگان: ۱۰۰۰

چاپ: اول

## مقدمه

... این نوشته جات را قدر بدانید. این پدیده‌ها و این فرآورده‌های تاریخ انقلاب را، تاریخ دفاع مقدس را قدر بدانید؛ این‌ها را باید خیلی قدر دانست و بین مردم هم منتشر بشود... «امام خامنه‌ای»

شهدا دعا داشتند، ادعا نداشتند؛ نیایش داشتند، نیایش نداشتند؛ حیا داشتند، ریا نداشتند و رسم داشتند، اسم نداشتند. شهید بی ادعا، بی نمایش، بی ریا و بی نام و نشان حتما برای ما الگوست. سبک زندگی به معنای رویه است، یعنی انسان بر یک مداری، با یک آدابی، با یک سنن و قواعد و اصولی زندگی می‌کند. دیگران یک سبکی دارند؛ یکی را نگاه می‌کنید، اسلوب زندگی او سبک غربی است، یعنی فرمول‌هایی که از آن طرف آب می‌آید خیلی می‌پسندد و در زندگی‌اش ساری و جاری می‌کند. یکی دیگر این طور نیست و سبک زندگی او سبک زندگی دینی و مذهبی است، سبک زندگی و رویه‌ی فرد دیگری معجون یا عجینی از این دو است. شهدا چه کسانی هستند؟

شهادادانش‌آموزان مکتب تربیتی اهل بیت(ع) هستند که با کتاب قرآن مجید و آموزگاری اهل بیت(ع)، فرمول‌ها و اسلوب یا اصول زندگی‌شان را انتخاب کردند. همچنین بعضی از افراد در جامعه‌ی دینی ما هستند که دینی زندگی می‌کنند و

زندگی آن‌ها هم برگرفته از زندگی اهل بیت (ع) است، منتها حد متوسط از فرمول‌ها را بیشتر متحمل می‌شوند.

شهید کسی است که به دنبال آخر خوبی‌ها می‌گردد. پس سبک زندگی، یعنی ملکه شده است. یعنی کاملاً نهادینه شده است، یعنی برخاسته از یک اصل است، اتفاق نیست، حادثه نیست، بلکه یک انتخاب است و پای آن انتخاب سینه می‌زند، تمرکز دارد، هزینه می‌کند، پیاده می‌کند، ولو این‌که ممکن است هزینه‌های سنگینی هم برای او داشته باشد. به این سبک زندگی می‌گوئیم. سبک زندگی شهدا برگرفته از معارف دین است، یعنی برگرفته از فرمایشات معصوم و امامی است که در مقام عصمت است، در مسیر و تکلیفی که به نام عبودیت روشن کرده‌اند که هدف از خلقت ماست، خیلی راهگشاست.

من یک جایی سخنرانی می‌رفتم، گفتند: شما چرا این قدر از شهدا می‌گوئید؟ گفتم: از چه کسی بگویم؟ گفتند: از امام حسین (ع) بگو. گفتم: امام حسین (ع) که سیدالشهداست. ما اگر دامنه را نبینیم، به قله که نمی‌رسیم. شهدا در دامنه هستند، شهدا آینه برگردان فضایل ائمه (ع) و اهل بیت (ع) هستند. من اگر امام حسین (ع) را برای شما توضیح دهم می‌گوئید معصوم است، فرزند پیامبر (ص) است. یک مقدار احساس فاصله دارید، ولی وقتی من می‌گویم علی‌اکبر امام

حسین (ع) رفت و امام حسین (ع) دل کند، حالا نگاه کن، پدر پنج شهید دل کند، این هم آن فضیلت نورانی ایثار در زندگی اش شد، می گوئید که امام، معصوم است، او که معصوم نیست، پس این قابل الگوبرداری است. لذا سؤال شما سؤال زیبایی است. چرا باید به سبک زندگی شهدا تأسی و اقتدا کنیم؟ آنها حسی تر و دریافتی تر هستند، بین ما هستند، مثل ما هستند، اینها هم آزمون و خطا داشتند. چه شهدای عزیزی داریم که قبل تر اقرار به گناهان کبیره هم داشته اند، منتها مبدأ میل شان عوض شد، بعد بر اساس تغییر مبدأ میل با توبه، زیباییها در دامنه‌ی وجودشان ساری و جاری شد...

سبک زندگی شهدا از این جهت که اینها در عصر غیبت کبری، ترجمانی از سیره‌ی اهل بیت (ع) و سیره‌ی معصومین (ع) از فرمول‌های ناب قرآن و عترت شدند، زیباست... زندگی‌های امروزی تحت الشعاع فرهنگ منحوس غربی قرار گرفته و شبیه زندگی آنها شده است که هیچ احترامی به بزرگتر و پایبندی به همسر و عشق و علاقه به والدین در بین آنها وجود ندارد. صحبت از سبک زندگی که می‌شود منظور به حوزه خانوادگی نیست، بلکه دامنه آن گسترده تر است و شامل روابط اجتماعی، مدنی و حقوقی می‌شود. برای اینکه بتوانیم یک سبک زندگی خوب و خدا پسند انتخاب کنیم باید یک الگوی درستی داشته باشیم. چون همواره جامعه‌ها برای دست یابی

به اهداف و ارزش های خود نیازمند الگوهای پویا و مؤثری در بدنه خود هستند، تا با نقشه برداری از زندگی آنها بتوانند صاحب یک سبک خوبی بشوند. یکی از الگوهای خوبی که سبک زندگی آنها الهی است و می تواند باعث پیشرفت شما در عرصه زندگی شود، الگو برداری از سبک زندگی شهدا است. لزوم توجه دادن جامعه به سبک زندگی شخصیت های تأثیرگذار جامعه یکی از مؤثرترین و بهترین راهکارها در این مسیر است. زندگی لاکچیری، ماشین آخرین سیستم، مارک لباس و مدل گوشی. کشورهای غربی می خواهند با ترویج این سبک زندگی، یک اختلاف طبقاتی و غرور کاذب در بین مردم ایجاد کنند و می خواهند این افکار را ترویج دهند که هرکسی این مدل از زندگی را نداشته باشد جزء افراد ضعیف است. و مردم هم برای اینکه از قافله جا نمانند سعی می کنند طبق ایده های آنها زندگی کنند و تمام تلاش خود را برای بدست آوردن مادیات می کنند و عمر ارزشمند خود را صرف یک بازی پوچ می کنند. اما مدل دیگری از افراد بودند که در بین ما زندگی می کردند اما تحت تاثیر افکار دیگران قرار نمی گرفتند و زندگی ساده ای داشتند اما بسیار محبوب بودند و ماندگار شدند. دنیای غرب می خواهد رابطه خانواده ها را متزلزل کند و زندگی را برای زن و مرد تبدیل به یک کابوس ترسناک کند. و به مردان القا می کند که چهره خشن و اخمو داشته باشند. در حالی که اسلام می گوید با چهره بشاش و روی گشاده با همسران برخورد کنید تا آرامش در زندگی شما حاکم شود. هرکسی می تواند مسیر



خودش را همانگونه که دوست دارد انتخاب کند و هیچ اجبار و تحمیلی در کار نیست. اما دشمن با برنامه ریزی دقیق در پی تغییر دادن افکار مردم است و دوست دارد که دیدگاه خودش را حاکم در سبک زندگی دیگران کند. کشورهای دیگر بخاطر نداشتن الگوهای درست، زود تحت تاثیر قرار می‌گیرند و فرهنگ منحوس را می‌پذیرند. اما در کشور ما بخاطر وجود شهدا، کار سختی در پیش دارند چون زندگی شهدا یک سبک خاصی را در پیش روی مردم قرار داده و هر کسی این سبک را انتخاب کند در دنیا و آخرت بهره‌های بسیاری می‌برد.

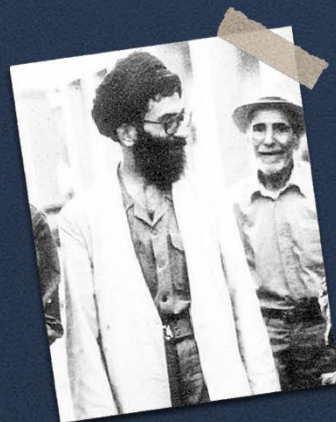
باحول وقوه الهی، باتوسل به چهارده خورشید منور و با استعانت از شهدا از میان هزاران خاطره و به رسم چیدن بهترین گل‌های معطر و تهیه خوش بوترین عطرها و با امید برآمدن هزاران آرزو با نام مقدس و مبارک امام زمان (عج) و با رمزی زهرا (س) نوشتن « کتاب کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد سی و چهار) »، را شروع می‌کنیم تا انشاءالله مورد رضایت و خشنودی « خداوند عزوجل » واقع گردد...

ارادتمند: ناصر کاوه



۱

هفته‌ای یکبار که از جبهه می‌آمدم برای نماز جمعه تهران، مستقیماً می‌رفتم جماران و به امام گزارش می‌دادم. مخصوصاً اوایل که یک ابهامی بر جبهه‌ها حاکم بود و نمی‌گذاشتند که درست خبرها خدمت امام برسد. یک بار که خدمت ایشان رفته بودم، چون آنجا لباس سربازی تنم بود



۲

وقتی سوار هواپیما می‌شدم که ببایم اینجا یا با ماشین یا با قطار، هرچه، قبا می‌پوشیدم و عمامه سرم می‌گذاختم و این لباس هم آن زیر می‌ماند؛ یعنی لباسی نداختم که عوض کنم، همان‌طور هم رفتم خدمت امام. پشت در، مشغول باز کردن بند پوتین‌ها بودم. امام روی مبل خودشان نشسته بودند و از آنجا نگاه می‌کردند.

۳

وقتی وارد شدم، ایشان با چهره شفقت‌آمیزی - که من با آن چهره‌اُس داشتم - نگاه می‌کردند و گفتند: یک روزی بود که اگر کسی این لباس شما را می‌پوشید، می‌گفتند خلاف مروت است. یعنی خوشحال بودند از اینکه حالا طلبه‌ای لباس نظامی تنش می‌کند و خلاف مروت تلقی نمی‌شود.



کتاب عبد صالح خدا / ص ۱۴۰ و ۱۴۱

اطلاع بر سرگوار

خاطراتی در مورد امام خمینی  
از زبان آیت‌الله خامنه‌ای

کتاب تکمیل خاطرات ناصر کار





ملت فلسطین، یک ملت غیور  
یک ملت کهن سال است.  
ملت فلسطین ملت امروز و دیروز نیست  
یک ملت چند هزار ساله است.

ملت فلسطین را  
نشناخته اند

رهبرانقلاب اسلامی | ۱۴۰۲/۷/۱۸

KHAMENEI.IR

کتاب کسکول خاطرات ناصر کار

#ترحم\_به\_خلبان\_میگ\_عراقی....!!

🌸 در همون ایامی که اصفهان بودم، دو تا از دوستانم صبح زود برای مأموریت گشت هوایی جمع ما رو ترك کردند. بماند که شب قبل از مأموریت چقدر سر به سر آنها گذاشتم. غروب بود که هر دو به سلامت برگشتند. طبق معمول همه دور آن دو جمع شده و خواستیم جریان نبرد رو تعریف کنند.

🌸 اولش اکراه داشتند؛ خلاصه به حرف آمده و ماجرا رو چنین تعریف کردند: چند ساعت در آسمان گشت زدیم و بعد از سوختگیری از ۷۰۷ همچنان بر روی مناطق از پیش تعریف شده می چرخیدیم، هیچ خبری از حضور هواپیماهای عراقی نبود، طبق برنامه و هماهنگی با عملیات در حال برگشتن بودیم که ناگهان....

🌸 که ناگهان دو فروند میگ عراقی رو دیدیم که پشت سر هم در حال پرواز به سوی ایران هستند!! سریع دور موتور رو افزایش داده و بالای سر آنها قرار گرفتیم. خلبانان میگ غرق افکار خود بودند و اصلاً توجهی به اطراف نداشتند؛ البته ما هم در ارتفاع بالاتر آنها رو در رادار خود داشتیم؛ با احتیاط بر روی هواپیمای عقبی قفل کرده و با اولین شلیک، در يك چشم به هم زدن پودر شد. بلافاصله خود رو برای شلیک به دومی آماده کردیم؛ با کمال تعجب دیدیم که طرف هنوز متوجه نشده است که چه بلایی سر پشت سری آمده است! در حالیکه قصد شلیک به او رو داشتیم، در يك

لحظه انگار متوجه شده بود که چه اتفاقی افتاده است، که ناگهان مثل يك گلوله سنگ به سمت زمین شیرجه رفت!! به قدری با مهارت و سریع با شیب تند این عمل رو انجام داد، که هر دوی ما برای لحظاتی غرق تماشای مهارت خلبان میگ عراقی شدیم....

🌸 از نظر علم پرواز، او کار بسیار سخت و توأم با تحمل فشار منفی فراوانی رو انجام داده بود. اگرچه سیستم موشکی ما روی او قفل بود و در هر شرایطی که بود منهدم می شد؛ اما نمی دونم چرا مبهوت مهارت او شده و خطاب به همکارم گفتم: علی جان موافقی بی خیال این بابا بشیم؟ و علی هم که انگار منتظر این پیشنهاد بود؛ سریع موافقت خودش رو اعلام کرد....

🌸 هواپیما با مهارت خلبانش در نزدیکی زمین، با مانوری حیرت انگیز و از روی ترس و وحشت با چنان سرعتی به سوی عراق می گریخت که ما خنده مون گرفته بود در حالیکه از بالا برای او دست تکان می دادیم؛ گفتیم: برو، آفرین به این چالاکی، آفرین به این مهارت. در ادامه علی گفت: بچه ها مهدی در همان حال با دستش احترام نظامی گذاشته و با غرور گفت: برو عزیزم، تو در امان هستی. در موقع برگشت کلی از ژست هایی که گرفته بودیم؛ می خندیدیم.

اون شب تا دیر وقت بحث تاکتیکی میگ عراقی بود. جالب این که همه دوستان این عمل خلبانان ایرانی رو ستودند. به عبارتی خلبان عراقی جانش رو مدیون مهارت پروازی اش شده بود. خلاصه در مدتی که مهمان آن جمع صمیمی بودم، به ایرانی بودن خودم افتخار کردم. راوی: خلبان بهروز مدرسی

● سالها پیش؛ روزی در کلاس؛ زنگ انشاء....

📖 "من می خواهم در آینده شهید بشوم برای اینکه..."

👉 معلم که خنده اش گرفته بود پرید وسط حرف علی و گفت: "ببین علی جان موضوع انشاء این بود که در آینده می خواین چه کاره بشین، باید در مورد یه شغل یا کار توضیح می دادی! مثلاً پدر خودت چه کاره ست؟"

✘ "خانم اجازه... شهید..."

#وقتی\_خدا\_بخواهد....

🌸 تعداد ۱۰ نفر اسیر داشتیم. من آوردم؛ دیدم یک درجه دار عراقی پشت خاکریز صدا زد: دخیل یا خمینی. من هم صدا زدم و با دست به او اشاره کردم؛ بیا و نترس و من چون خسته بودم یادم رفت که بگویم اسلحه ات کو؟ او هم آمد به طرف من،

حدود ۱۰ یا ۱۵ متر فاصله بود. من به اسیرانی که همراهم بودند نگاه کردم و گفتم:  
از این طرف حرکت کنید. یک مرتبه....

🌸 يك مرتبه اسیری که داشت می آمد با اسلحه از ۳ یا ۴ متری من را هدف قرار داد.  
از جایی که خواست خدا بود؛ وقتی که او ماشه اسلحه را چکاند، من سرم را  
برگرداندم به طرف او، در همین موقع گلوله ای که می خواست از ناحیه پشت سر  
من را هدف قرار دهد، گلوله اش هدر رفت و تفنگش قفل کرد. من وقتی به طرف او  
برگشتم دیدم با عجله گلنگدن تفنگ را می کشید. من با یک چرخش سریع او را به  
رگبار بستم و به جهنم واصل کردم. اسیرایی را که همراه داشتم خیلی ترسیدند. اما  
من به اشاره به آنها گفتم: نترسید، کاری با شما ندارم. آنان را تحویل دادم و مجدداً  
برگشتم. راوی : سردار شهید کاظم فتحی زاده

#۴۸- ساعت- تیراندازی!

🌸 عملیات در منطقه عمومی شیلر برای محاصره و تصرف شهر سلیمانیه عراق بود  
و بنده افتخار معاونت آتشبار را داشتم. عملیات در ساعت ۲۲ مورخه ۲۰/ بهمن/ ۶۴  
در منطقه عمومی شیلر به طرف شهر سلیمانیه مرکز استان کردستان عراق شروع  
شد. تا ۵ کیلومتری سلیمانیه پیشروی نمودیم و کشور عراق از بیم تصرف سلیمانیه  
مردم آن شهر را مسلح نموده و در اطراف شهر گمارده بود که اگر نیروهای اسلام به

شهر آمدند مردم کشته شوند. با این تدبیر، عملیات نیروهای خودی متوقف شد و تا فروردین سال ۶۵ در آن منطقه پدافند نمودیم.

🌸 در این عملیات خاطراتی که دارم پیشروی سریع نیروهای خودی با توکل به خداوند بود که از کوههای صعب‌العبور گذشته و چندین ارتفاع را پشت سر گذاشتیم و به نزدیک شهر سلیمانیه رسیدیم که این خود جای تعجب بود، چون اگر می‌خواستیم این فاصله را در روزهای عادی طی کنیم حداقل ۴۸ ساعت وقت می‌خواست در صورتیکه پیاده این مسیر طی چند ساعت از سر شب شروع و تا ساعت ۵ صبح که هوا روشن شد نیروهای ما به محل رسیده و پدافند نمودند.

🌸 البته ما در واحد توپخانه ۱۳۰ م.م خدمت می‌کردیم و آتش بر روی دشمن می‌ریختیم. عراق پیش بینی زیادی برای پس گرفتن این منطقه نمود و در نیمه شب ۲۹/۱/اسفند/۶۴ هنگام سال تحویل ما در نمازخانه جمع شده و می‌خواستیم عید را جشن بگیریم. لحظه‌ای که رادیو مارش زد و گفت: آغاز سال ۱۳۶۵؛ در همین لحظه ۶ گلوله دشمن در موضع ما بر زمین خورد و به ما آماده باش دادند که پای توپ برویم و این پای توپ رفتن تا ۴۸ ساعت ادامه داشت بدون اینکه به سنگر بازگردیم. آن شب ما تمام گلوله‌ها را تیراندازی کردیم که دشمن پیشروی نکند، به طوری که لوله توپ حرارتش از شدت گرمی پیدا بود، ما تمام گلوله‌ها را شلیک کرده و فقط بار



مبنا را داشتیم. وقتی با گردان تماس گرفتیم فرماندهی گردان اجازه شلیک بار مبنا را نداد. دیده بان فریاد می زد گلوله بفرستید و ما با صلاح دید خود گلوله های بار مبنا را هم تیراندازی کردیم.

وقتی هوا روشن شد ما نگاه کردیم؛ دیدیم نیروهای خط جلو همگی به عقب رفته و تنها توپخانه در منطقه آتشبار ما بود که تیراندازی می کرد. تعدادی از پرسنل پای توپ می خوابیدند و تعدادی تیراندازی می کردیم، ۴۸ ساعت مداوم تیراندازی کردیم که شاید پرسنل کادر و وظیفه هر کدام ۲ ساعت آنهم در کنار توپ می خوابیدیم. وقتی گلوله ها تمام شد! منتظر بودیم دشمن ارتفاع جلوی ما را پشت سر بگذارد و بیاید که اگر اینکار صورت می گرفت، دشمن تا بانه پیشروی می کرد. عنایت خداوند بود که با تیراندازی يك آتشبار توپخانه ۱۳۰ م.م دشمن متوقف شود و نتواند جلوتر بیاید. از رده های بالا به ما گفتند: مقاومت کنید نیروهای ما دارند؛ می آیند. شب قبل من به کلیه پرسنل مقرر گفته بودم یا همه ما اینجا می ایستیم و می میریم یا اینکه تا آخرین گلوله تیراندازی می کنیم که الحمدالله کلیه پرسنل با من موافق بودند و ایستادند و تیراندازی کردند و دشمن نتوانست ارتفاع جلوی ما را پشت سر بگذارد و همین امر باعث نجات منطقه بانه و مناطق بدست آمده بود.

راوی: سروان علی اکبر روزبهانی از رزمندگان نیروی زمینی ارتش

🌸 انگار بخت من را با دوری از فیروز گره زده بودند. جنگ که شروع شد، زندگی اش شد جنگ. تنش پراز ترکش بود، حتی حاضر نبود برای خارج کردن این آهن های جا خوش کرده در تنش چند روزی به خانه بیاید. اگر هم می آمد، ذکر و فکرش برگشتن بود. بار آخر حتی طاقت دیدن فرزند کوچکش را هم نداشت، او را در آغوش یکی از همسایه ها گذاشت و گفت: من طاقت دیدن گریه این کودک را ندارم....

🌸 شهادتش برایم خیلی سخت بود. چهار سال تمام لباس سیاهم را از تن در نیاوردم. خیلی به خوابم می آمد و هر بار از نبودش شکایت می کردم. تا اینکه آن بار با مهمان عزیزی به خانه آمد و در کنار بچه ها نشست. باز از نبودش شکایت کردم....

🌸 با مهربانی گفت: من که هر چه می گویم رفتن من دست خودم نبود، باور نمی کنی، این بار با خود آقا صاحب الزمان آمده ام. اگر از سوآلی داری از خود آقا پپرس! یادم آمد که فیروز چقدر عاشقانه امام زمان را دوست داشت، در کارهایش از آقا یاری می خواست و می گفت: آقا در جبهه پشتیبان کارهای ماست! به آقای نورانی که مهمان خانه ما شده بود؛ چشم دوختم. زبانم بند آمده بود. فیروز به دنبال مهمان گرامی اش، بلند شدند که خانه را ترک کنند. دنبالشان رفتم. کوچه غرق نور شده بود.... از خواب پریدم. آرامش عجیبی وجودم را فرا گرفته بود. همان ساعت لباس

سیاهم را برای همیشه از تن خارج کردم و از آن به بعد مشکلاتی که در زندگی برای من فرزندان شهید پیش می آمد را با توسل به امام زمان (عج)، بر طرف می شد.

راوی: همسر شهید فیروز منزله از شهدای ارتش شیراز

#پرواز\_از\_خاک\_تا\_افلاک

🌸 خبر بازگشت امام به گوش می رسید شیرعلی را گذاشتند مسؤل باند در پایگاه هوایی بوشهر. رد کرد. بدون وا همه گفت: من می خوام برم استقبال از امام. گفتن: اگه رفتی، از خلبانی اخراج می شی! گفت: هرکاری دوست دارید بکنید اما من می رم. وقتی امام آمد، تصویر شیرعلی را جلو ماشین امام در تلویزیون نشان دادند. وقتی به بوشهر برگشت او را بازداشت کردند؛ گفتند: معذرت خواهی کن تا تو را ببخشیم! گفت نه! ۱۹ بهمن، همراه با پیوستن نیروی هوایی به انقلاب آزاد شد.

🌸 بال هواپیمایش در خاک عراق مورد اصابت گلوله های دشمن قرار گرفته و آتش گرفته بود. نشستن با این بال در باند فرودگاه بسیار خطرناک بود، هر چه به ایشان اصرار کردیم اجکت کند، راضی نشد، هواپیما را ترک کند. می دانست در این شرایط جنگی، از دست دادن یک هواپیما چقدر هزینه دارد. با شجاعت هواپیمایی را که در آتش می سوخت روی باند فرود آورد.

🌸 شجاعت شیرعلی در پروازهای برون مرزی مثال زدنی بود. همین باعث شد در همان سال اول جنگ تقدیرنامه های زیادی از دست آیت الله خامنه ای رئیس جمهور وقت و شهید فکوری وزیر دفاع دریافت کند. قرار بود به اتفاق دو هواپیمای دیگر پایگاه الزهیر عراق را بمباران کنند. اما پس از بلند شدن، دو جنگنده همراه به دلایلی انصراف می دهند و شیرعلی به تنهایی وارد خاک دشمن شده و این پایگاه را بمباران می کند، حتی بعد از عملیات دوباره وارد خاک عراق شده و از صحنه انهدام پایگاه فیلمبرداری می کند و بر می گردد!

🌸 مأموریت انهدام پلی در عراق بود. شیرعلی با موفقیت هواپیما را روی پل در عمق خاک عراق برد و اما بدون انهدام پل برگشت! علت را پرسیدیم؟ گفت: وقتی روی پل رسیدم، دیدم کنار پل یک مدرسه است و کودکان در حال بازی. ترسیدم بمبی که می اندازم، به کودکان مدرسه آسیب برساند! خاطره ای از خلبان شهید شیرعلی آزادیان از شهدای ارتش فارس

#عروسی\_سه\_روز\_قبل\_از\_عروسی!

🌸 عبدالرسول، در رشته دو میدانی سرآمد یگان های نظامی بود و همیشه مقام اول را کسب می کرد. فارغ التحصیلی از دانشکده افسری مقارن شد با غائله کردستان. عبدالرسول بلافاصله از دانشگاه عازم منطقه شد.

🌸 روزی برای شناسایی مواضع دشمن به مواضع دشمن نفوذ می کنند که در میدان مین گرفتار می شوند و پیکریکی از دوستانش به نام ماهرخ در میدان مین، زیرسنگردیده بانی دشمن باقی می ماند. دشمن که حساسیت ایرانی ها را در تخلیه شهدا می دانست، مراقبت خود را از میدان مین دو چندان می کند تا هیچ گونه دسترسی به جنازه شهید ماهرخ نباشد.

🌸 عبدالرسول چندین شب پیاپی ناپدید می شد که این تعجب همه را برانگیخته بود، که یک شب در عین ناباوری می بینند او جنازه شهید ماهرخ را روی دوش خود گذاشته و به عقب منتقل می کند. او هر شب به منطقه می رفت، تا راهی برای منتقل کردن جنازه دوستش پیدا کند.

🌸 عبدالرسول بعد از عملیات غرور آفرین فتح المبین به فیروزآباد بازگشته و با یکی از دختران مؤمن شهر پیمان زناشویی می بندد اما سه روز قبل از عروسی او را جهت انجام عملیات بیت المقدس به منطقه احضار می کنند. عبدالرسول علی رغم میل خانواده، نو عروس خود را رها کرده و به منطقه بازمی گردد و در مرحله سوم عملیات در حالی که فرمانده گروهان بود، با خون خود حنا می بزند و به حجله عروسی که در آسمان ها برای او بسته بودند وارد می شود. خاطره از شهید عبدالرسول بهبودی از شهدای فارس



## شهید مدافع حرم جواد محمدی

یک بار در گشت بسیج، فردی را گرفتیم که مشروب خورده بود. من دستم را بردم بزنم زیر گوشش. تا آدمم بزنم، جواد از پشت دستم را گرفت. گفت: «چه کار میکنی؟» گفتم: «جواد؟!» گفت: «ولش کن» کلی با طرف حرف زد. همان شد و طرف دیگر نرفت سمت مشروب. مسجد و پایگاه بسیج نیامد؛ ولی مشروب هم نمی خورد. حتی یک بار در راهپیمایی ۲۲ بهمن هم دیدمش؛ آدمی که کاری به خدا و پیغمبر نداشت!

به نقل از دوست شهید  
برگرفته از کتاب «بی برادر»



کتاب کنکول خاطرات ناصر کاره

🌸 اوآخر آذر ۵۹ بود که پشت رودخانه کرخه کور مستقر شدیم. شناسایی ها از ۵ دی شروع شد. اکثر شبها گاهی هم روزها، همراه گروهی از بچه ها می رفتیم شناسایی. روز ۱۱دی ماه بود، من و اکبرزاده جلوتر از بقیه حرکت می کردیم از روستای جلالیه گذاشته بودیم که حین شناسایی با یک گروه گشتی\_رزمی دشمن روبرو شدیم....من که هول کرده بودم؛ با آر.پی.جی به نفر اول گشت عراقیها که او هم در چند متری من شوکه شده بود؛ شلیک کردم! با شلیک من درگیری شروع شد. بچه ها متفرق شدند. عراقیها درخواست کمک کردند، دو هلی کوپتر عراقی آمد بالای سر ما و پی در پی دور می زد. نمی توانستیم کوچکترین حرکتی کنیم! نیروی کمکی عراقیها هم آمده بودند.....

🌸 هر لحظه امکان شهادت یا اسارت ما وجود داشت؛ نفسها حبس و صدای ضربان قلب همانند شلیک کاتیوشا به گوش می رسید؛ ما هم در میان بوته ها و چاله ها سنگر گرفتیم. اولین رویارویی ما با دشمن به فاصله چند قدم بود. بیش از ۵-۶ ساعت زمینگیر بودیم. خلاصه عراقیها با همان سر و صداها ناامید شدند و رفتند. ما هم به سختی سینه خیز و روی زانو و کلاغ پر بیش از یک کیلومتر به سمت خط خودی آمدیم.

🌸 سرانجام عملیات ساعت ۱۰ صبح روز ۱۵ دی ماه با نام نصر آغاز شد که با پیروزی رزمندگان اسلام متشکل از نیروهایی از برادران سپاه، ستاد جنگهای نامنظم، لشکرهای ۱۶ زرهی قزوین، ۹۲ زرهی اهواز و نیروهای مردمی همراه بود. اما به جهت بمبارانهای وحشتناک هواپیماها و راکت پراکنی هلی کوپترها و آتش سنگین توپخانه و شلیک تانکهای عراقیها روز ۱۶ دی خطوط تصرفی توسط عراقیها باز پس گرفته شد.

🌸 به خاطر نداشتن حتی جان پناه برای رزمندگان و تانکها، مورد اصابت شلیک مستقیم قرار می گرفتیم. تا جایی که عراقیها نفر را با گلوله تانک می زدند. به جای اعزام لودرو و بولدورز برای زدن خاکریز و سنگر برای تانکها و جان پناه برای رزمندگان با دستور عقب نشینی توسط بنی صدر خائن رزمندگان بیشتری قتل عام شدند و مناطق آزاد شده با پیشروی دشمن باز پس گرفته شد. راوی: سید حمزه حسینی

#تن\_ها\_و\_تانک\_ها

🌸 دو تانک دشمن خلاف آن سمتی که من تصور می کردم به سمت مجروحان به راه افتادند. تانکها نزدیک و نزدیکتر می شدند، ولی نه، ایستادند و نه، راهشان را کج کردند. دستهایم را بر روی چشمانم گرفتم و سرم را بی اختیار به لبه خاکریز کوبیدم. آنچه که در آن حال می شنیدم صدای آزار دهنده زنجیر تانکهای دشمن بود، ولی برای من جان سوزتر از همه فریاد آن مجروح بود.



🌸 تانکها با تکه پاره هایی از گوشت و استخوان به جا مانده بر زنجیرها گذشتند و پنج جنازه را با خاک همسطح کردند. از جنازه ها تنها آن مقدار که بر زیر چرخ نرفته بود سالم مانده بود. سری، دستی، پایی، سینه ای، چه صحنه عجیبی بود! یاد عصر عاشورا... ۱۶ دی ماه ۵۹، شهادت حماسی شهدای هویزه

#لبخندی\_به\_روی\_مرگ

🌸 دیمه سال ۵۹ بود که پیکر مجروح يك نوجوان شهدی را به بیمارستان سرپل ذهاب در پادگان ابوذر آوردند. در دست او يك سر نیزه عراقی فرو رفته بود که تقریباً مچ او را از ساعد جدا می کرد. در نبردی تن به تن این حادثه واقع شده بود.

🌸 وقتی دکترها تصمیم به قطع دست او گرفتند، فریاد زد: «اگر دستم را قطع کنید همه شما را می کشم. من دستم را برای جنگ می خواهم!» به هر تقدیری بود دست او پیوند زده شد و او پس از مدت کوتاهی، دوباره به جبهه برگشت....

🌸 پانزده روز بعد، در کمال ناباوری جسد غرقه به خون این نوجوان را به بیمارستان آوردند که به روی مرگ لبخندی زیبا زده بود.

📖 کتاب سرودهای سرخ - غلامعلی رجایی

🌸 دو ماهه او را باردار بودم که شبی در خواب دیدم کنار شط آبادان ایستاده ام. از سمت عراق آتش و دود بلند بود و پدر بزرگ و مادرم با دستگاه آب پخش کن روی آتش آب می ریختند. پدر بزرگ رو به من کرد و گفت: فرزندى که در شکم داری پسر است نام او را عباس بگذار.

🌸 عباس با همه فرق داشت، پنج شش ساله که بود چهره ای مردانه داشت. تمام دوران تحصیل را شاگرد اول یا دوم بود. اخلاق و جذبه خاصش همه را عاشق او می کرد. جنگ که شروع شد، گفت: می خواهم وارد سپاه شوم، مانعش شدید. رفت سراغ ارتش و دانشکده افسری، قبول هم شد، بیست روزی هم رفت و برگشت و گفت: آن جا به هدفم نمی رسم.

🌸 استاد نجار بود در عین حال نقاشی می کشید. وقتی شنید که رادیو متولدین ۴۱ را برای سربازی فراخوان می کند، سر از پا نمی شناخت. بلافاصله کارهای اعزام را انجام داد و راهی شد. می دانست و می دانستیم که رفتنی است، اما این بار دیگر نتوانستیم مانع او شویم. آموزشی سربازی که تمام شد و می خواست به جبهه اعزام شود، آمد؛ گفت: مادر، تمام لباس های من را بریز دور. گفتم: ان شاءالله خدمت که تمام شد، از آنها استفاده می کنی. سکوت کرد، می دانست که لباس

خدمت آخرین لباسی است که به تن می کند. روزی به من گفت: مادر، مگر پدر و مادر نباید خوشبختی فرزند خود را بخواهند. با تعجب گفتم: چرا! گفت: خوب شهید شدن هم خوشبختی واقعی است.

🌸 بیش از هفده روز در جبهه نبود، اما همین چند روز، آنچنان همرزمانش را تحت تأثیر خود قرار داده بود که او را پدر گروهان می نامیدند. دوستانش می گفتند هر کس هر کاری داشت، چیزی می خواست می گفت: عباس. هر کس زخمی می شد: می گفت عباس. هر کس دل‌تنگ می شد و غم و غصه و ناامیدی سراغش می آمد می گفت: عباس....

🌸 در همین روزها ترکشی به بازویش می نشیند، هر چه به او اصرار می کنند که به عقب برود، زیر بار نمی رود. می گوید: پس فرق کسی که نمی خواهد بجنگد با من که دلم می خواهد بجنگم در چیست، من باید بروم. همرزمانش می گفتند: بیسیم چی گروهان ترکش خورده بود، فریاد زد عباس. عباس به بالینش رفت. در برگشت، دشمن او و دو نفر از همراهش را زیر آتش می گیرد. خرج مواد منفجره ای که در لباس یکی از آنها بود، آتش می گیرد، فریاد می زند عباس. عباس برای کمک به او می رود که ترکشی به سرش اصابت می کند و او را به آرزوی دیرین خود می رساند.

راوی: مادر سرباز شهید عباس حسن خانی

🌸 وقتی ناوچه پیکان از مأموریت موفقیت آمیز سکوهاى البکرو العمیه مراجعت می کرد، به ما خبر داد که دارم بر می گردم. چند تا اسیر عراقی که تکاور بودن به همراه داشتن. ناوچه پیکان که تیم عملیات ویژه رو با تخصص انفجاری همراه داشتن، رفته بودن و بعد از اینکه عراقی های روی سکورو اسیر گرفتن قسمت زیادی از نیروی دریایی عراق و تعدادی هواپیمای دشمن را منهدم کردند.

🌸 این خبرها لحظه به لحظه از ناوچه پیکان به اتاق ۴۲۱ داده می شد و همه خوشحال بودن. اهالی شهر هم رفته بودن گوسفند و گاو و بساط جشن و سرور رو تهیه ببینن که وقتی ساعت شیش صبح ناوچه پیکان میاد، جلوش گاو و گوسفند قربونی کنن و به جشن و پایکوبی پردازن اما....

🌸 اما خبر بعدی که منو واقعاً دگرگون کرد و خاطره بدی تو ذهنم به جا گذاشت، این بود که پیکان، مورد حمله یک ناوچه عراقی قرار گرفته. این ناوچه، ناوچه ای بود که در طول مدتی که نفرات پیکان روی سکو بودن و عراقیها رو می گرفتن و مواد منفجره کار می داشتن زیر سکوی العمیه، لا به لای پایه های فلزی مخفی شده بود و رادار هم اینها رو نگرفته بود! چون وقتی شناوری تو یه مجموعه آهنی قرار گرفته باشه، رادار هم دیگه نمی تونه اونو نشون بده. این ناوچه عراقی اونجا کمین کرده

و منتظر فرصت بود. تا اینکه ناوچه پیکان عملیات خودش رو انجام می ده و همین که از اسکله جدا می شه و به سمت بوشهر حرکت می کنه، اونم از زیر اسکله بیرون میاد که پیکان رو مورد حمله قرار بده. ما با نیروی هوایی هماهنگی کردیم و نیروی هوایی خواست به کمک ناوچه پیکان بشتابه که ناوچه عراقی با شلیک سه موشک بیایی، ناوچه پیکان رو مورد هدف قرار میده و اونو غرق می کنه. البته خود ناوچه عراقی هم به فاصله چند دقیقه به وسیله نیروی هوایی منهدم می شه. این خاطره جزو بدترین خاطره ای بود که از زمان فرماندهیم تو منطقه بوشهر و خارک به یاد دارم....راوی: امیر دریادار دوم غلامعلی رزمجو

● بهشت در حاشیه های شهر ماست....

📖 پس از رفتنت، رد پای تو بر زمین مانده بود. چقدر بهشت در حاشیه شهرهای ماست؛ بهشت زهرا، بهشت حسینی؛ قطعه اول: شهید گمنام علی؛ قطعه دوم: شهید گمنام عباس، فرزند روح الله و....

📖 تو قطعه قطعه شدی و دور شهر، چیده شدی و من، به خون شقایق قسم! تو را از حاشیه، بر روی متن خواهم نوشت؛ بر روی هر چه که یاد تو را فراموش کرده است.


#قبل\_از\_شهادت\_سوخته\_بود...

🌸 تعریفش را از برادرم که هم‌رزم او بود؛ زیاد شنیده بودم. یکبار یکی از نوارهایش را گوش کردم حالت عجیبی داشت. از آنچه فکر می‌کردم زیباتر بود. نوایی ملکوتی داشت. بعد از آن همیشه در حجره به همراه دیگر طلبه‌ها نوارهایش را گوش می‌کردیم. بسیاری از دوستان مجذوب صدای او بودند.

دعای کمیل و توسل او مسیر خیلی از افراد را عوض کرد! شب بود که به همراه چند نفر از دوستان دور هم نشستیم، دعای توسل شهید توری در حال پخش بود. هر کسی در حال خودش بود. صدای در آمد....


🌸 .... بلند شدم و در را باز کردم. در نهایت تعجب دیدم استاد گرامی ما حضرت آیت الله جوادی آملی پشت در است. با خوشحالی گفتم: بفرمایید، ایشان هم در نهایت ادب قبول کردند و وارد شدند.

البته قبلاً هم به حجره‌ها و طلبه‌هایشان سر می‌زدند. سریع ضبط را خاموش کردیم. استاد در گوشه‌ای از اتاق نشستند، بعد گفتند: اگر مشکلی نیست ضبط را روشن کنید. صدای سوزناک و ملکوتی او در حال پخش بود. استاد پرسیدند: اسم ایشان چیست؟! گفتم: محمد رضا توری زاده.

استاد پس از کمی مکث فرمودند: ایشان (در عشق خدا) سوخته است. گفتم: ایشان شهید شده. فرمانده گردان یا زهرا هم بوده. استاد ادامه داد: ایشان قبل از شهادت سوخته بوده.  کتاب یا زهرا- شهید محمدرضا توری زاده

# جگر- شیر- نداری- سفر- عشق- مرو....

پیشانی بند بسته، پرچم دست گرفته بود و بی سیم را هم روی کولش. خیلی بانمک شده بود. گفتم: خودت رو مثل علم درست کرده ای؟ می دادی روی لباست را هم بنویسند. پشت لباسش را نشان داد؛ نوشته بود: «جگر شیر نداری سفر عشق مرو!» گفتم: به هر حال، اصرار نکن. بی سیم چی لازم دارم ولی تو را نمی برم؛ چون هم سن ات کم است، هم برادرت شهید شده! با ناراحتی دستش رو گذاشت روی کاپوت ماشین و گفت: باشه، نیام ولی فردای قیامت شکایت رو به فاطمه زهرا «علیها السلام» می کنم. می تونی جواب بده؟! گفتم: برو سوار شو.

در بحبوحه عملیات پرسیدم: بی سیم چی کجاست؟ گفتند: نمی دانیم، نیست. به شوخی گفتم: نکنه گم شده، حالا باید کلی بگردیم تا پیدایش کنیم. بعد عملیات نوبت جمع آوری شهدا شد. یکی از شهدا ترکش سرش را برده بود. وقتی برگرداندمش پشت لباسش نوشته بود: «جگر شیر نداری سفر عشق مرو». .

کتاب سیزده ساله ها- هادی شیرازی



علی حسینی  
سر راهگیر



گروهانش را به خط کرده بود و قبل از حرکت برای گرفتن شهر مندلی عراق گفته بود: «هر کدام از شما یک خشاب تیر دارید و سی خشاب الله اکبر». یکی از بسیجی ها پرسیده بود: «یعنی چه؟» علی هم گفت: «دو معنی دارد؛ یکی اینکه مهمات به اندازه کافی نداریم. دوم اینکه اگر با ذکر و با توکل نباشید، خیلی کم می آورید.»

برگرفته از کتاب «دلیل»

کتاب کشتار خاطرات ناصر کاره



#دل\_امام\_را\_شاد\_کردید....

🌸 وقتی که فهمید امام دستور داده دست به کار شد. امام (رحمه الله علیه) گفته بود: این کاروان نباید سالم به مقصد برسد. مهدوی زود دست به کار شد. با همان قایقهای کوچک رفتند برای کشتی مین کاشتند....

🌸 هیچ کدام از رادارهای کشتی به آن بزرگی نتوانسته بودند؛ نه قایق را ببینند نه مین ها را. فقط اخبار نوشتند که ناو بزرگ آمریکا (🌸) منفجر شد. الکی که نبود! امام (رحمه الله علیه) دستور داده بود!

🌸 در وصیت نامه اش نوشته بود: «ما مرد جنگیم و از کشته شدن نمی هراسیم و مرگ را با جان و دل می خریم. برای ما یکسان است که مرگ به جانب ما بیاید یا ما به جانب مرگ برویم.... مرا با لباس سپاه دفن کنید. خونهای بدنم را هم پاک نکنید.....» خاطره ای از شهید نادر مهدوی یکی از سرداران جان برکف نیروی دریایی سپاه پاسداران (متولد ۱۳۴۲ روستای فوکار خورموج از توابع بوشهر) اولین کاروان از نفتکش های کویتی آن هم با پرچم آمریکا و اسکورت کامل نظامی توسط ناوگان جنگی این کشور در تیر ماه سال ۱۳۶۶ به راه افتاد. در این بین، دولت آمریکا عملیات سنگینی را در ابعاد مختلف جهت انجام موفقیت آمیز این اقدام انجام داده بود. در این کاروان، نفتکش کویتی «الرخاء» با نام مبدل «بریجتون» حضور داشت که در

بین يك ستون نظامی، به طور کامل اسکورت می شد. این نفتکش در فاصله ۱۳ مایلی غرب جزیره فارسی بر اثر برخورد با مین های کار گذاشته شده توسط شهید نادر مهدوی و ۹ دلاور دریادل هم‌رزمش منفجر شد، به طوری که حفره ای به بزرگی ۴۳ مترمربع در بدنه آن ایجاد گردید. در پی این اتفاق، حاج سید احمد آقا به شهید مهدوی گفتند: دل امام را شاد کردید.

#قهرمان-بی-نشان

🌸 حاج احمد متوسلیان در مریوان و پاوه، هر عملیاتی که انجام داد با خون دل بود، او بنی صدر را تهدید کرد که تو در خواب هم مریوان را نمی بینی.» بنی صدر هم گفت: تو در حدی نیستی که با من صحبت کنی و کار به جایی رسید که بنی صدر گفت با هلی کوپتر وارد مریوان می شود. حاج احمد گفته بود و به نیروها آماده باش داده بود که هلی کوپتر بنی صدر را بزنید و حتی به او فرصت پیاده شدن ندهید.

🌸 حاج احمد، شناخت کاملی نسبت به بنی صدر داشت که منافق ملعونی است، بنی صدر جرأت آمدن به مریوان را پیدا نکرد اما حاج احمد را تحریم نیرویی و تسهیلاتی کرد و حاج احمد با کمترین و ضعیف ترین امکانات در پاوه و مریوان عملیات می کرد تا جایی که ضد انقلاب گفته بود: «ما از دست بچه های حاج احمد عاصی شده ایم.» راوی: مجتبی عسگری از هم‌زمان حاج احمد

#شکار\_در\_شیار\_حساس!

🌸 سپیده دم صبح روز نهم مرداد ۱۳۶۲ به ما خبر دادند که دشمن از اطراف دراجی - نمکدان شروع به پاتک می کند. ما با چند نفر از بچه ها سوار بر تویوتا شدیم و خود را به آن محل رساندیم. نیروهای بعثی با آتش شدید حمله را آغاز کردند.

🌸 من و چند نفر از بچه ها سر شیاری را که می دانستیم خیلی حساس است انتخاب کردیم. درگیری شروع شد، اول با آتش توپخانه. و نیروی پیاده ما هم شروع به مقاومت نموده تا جایی که در فاصله ۶۰ متری نزدیک آنان ایستادند. تعداد زیادی از نیروها کشته شدند؛ اما درگیری با شدت هر چه بیشتر ادامه داشت.

🌸 دشمن بعثی که در مقابل رزمندگان، زبون بود با کمک چند لشگر زرهی وارد عمل شد؛ اما این عزیزان عاشق شهادت با آر.پی.جی هایی که در دست داشتند شروع به شکار تانکهای دشمن کردند. درگیری از صبح تا ساعت ۵ بعد از ظهر ادامه داشت. تعداد زیادی از تانکها و نفربرهای آنان منهدم شد و تعدادی نیز به غنیمت درآمدند. درگیری در شیاری که ما در آن نگهبانی می دادیم به شدت ادامه داشت. دشمن نیروی زیادی را در آن قسمت وارد عمل کرده بود. من هم آر.پی.جی داشتم و هم کلاش....

یکی از تانکهای دشمن به سرعت به طرف ما آمد، یک موشک آرپی.جی شلیک کردم که به برجک اصابت کرد؛ اما گلوله کمانه کرد و به تانک نخورد. تانک تا حدود ۱۰۰ متری ما آمده بود. یک آشیانه تانک آنجا بود رفت در داخل آن قرار گرفت. راننده تانک سرش را از تانک بالا آورد که بداند به کجا رسیده است، من موشک دوم را شلیک کردم، موشک درست به همان جای اولیه اصابت کرد و باز هم کمانه کرد، چون قسمت کمی از برجک آن مشخص بود.

راننده تانک با شلیک موشک خودش را از تانک پرت کرد و به طرف چپ فرار کرد، با اسلحه کلاش شروع به تیراندازی به طرف او کردم و مجبور شد خودش را به یک تیربرق برساند. پاهایش مشخص بود یک تیر به پایش زد و افتاد و تانک را سالم گذاشت اما نیروهای پیاده هنوز در فاصله ۱۰۰ متری با ما در نبرد بودند.

ما از خاکریز به طرف آنان خیز برداشتیم. با یک تکبیر بلند درگیری تن به تن شروع شد. نیم ساعت نگذشت که همه آنان با پشتیبانی توپخانه، تانکها و هلی کوپترها نتوانستند بیشتر مقاومت کنند. تعداد زیادی اسیر شدند تعداد زیادی نیز کشته و تعدادی هم مجروح به جا گذاشتند.

راوی: سردار شهید کاظم فتحی زاده

● شهید اهل قلم آسید مرتضی آوینی : پندار ما این است که ما مانده ایم و شهدا رفته اند. اما حقیقت آن است که زمان، ما را با خود برده است و شهدا مانده اند.

#این-مرد

🌸 پزشك معالج من در آلمان يك پرفسور اتریشی بود. می گفت :«من اهل سیاستم، تئوریسین ام، برای خودم نظریه دارم.» با من خیلی صحبت می کرد. از این صحبت ها خوشش می آمد.

🌸 يك روز سر تا پای مرا عكس رنگی گرفتند و بردند پیش پرفسور ژوزه تا هر چه شیء خارجی در بدن هست مشخص شود. پرسید:

چقدر تیر و ترکش خوردی؟!

در بعضی جاها یکیش هم کافی است که طرف تمام کند. تو چرا هنوز زنده ای؟! گفتم: دکترا حالا اینقدر خوش اخلاقی، زودتر همین تیکه پاره ها رو سرهم بندی کن، ما بریم به کارمون برسیم. قربون دستت....

🌸 پرسید کجا میخوای بری؟ گفتم جبهه! با تعجب نگاهی به من کرد و گفت: «دوست دارم بیایم و این مرد (امام خمینی رحمه الله علیه) را ببینم، ببینم با شما چه کرده که اینقدر بهش ارادت دارید....!»

## #کولی-گرفتن-از-نگهبان

يك بار دو نفر از بچه ها بر سر کولی گرفتن از سرباز عراقی شرط بندی کردند. یکی از آنها مدعی بود که می تواند از او سواری بگیرد و دیگری می گفت که؛ سر يك بسته سیگار شرط می بندم که نمی توانی! در همین وقت سرباز مذکور وارد آشپزخانه شد و آن برادر از وی پرسید: تو قویتری یا من؟

سرباز عراقی بادی به غبغب انداخت و خندید و گفت: البته من! تو با این بدن ضعیف و لاغر مردنی و تغذیه کم اصلاً زوری نداری و من از تو خیلی قویترم. برادر بسیجی به وی نگفت: اگر راست می گویی که زورت زیاد است، دو دور مرا دور آشپزخانه بچرخان، بعد هم من تو را می چرخانم تا ببینیم زور چه کسی بیشتر است؟

سرباز عراقی با نگاهی مردد کمی درباره این پیشنهاد فکر کرد و سپس پذیرفت که او را پشت سر خود سوار کند و دور آشپزخانه بگرداند. نوبت به برادر بسیجی که رسید، او به ظاهر قدری تلاش کرد و سپس گفت که؛ متأسفانه نمی تواند آن هیکل گنده را بچرخاند. خبر این موضوع به سرعت در تمام اردوگاه پیچید و تا مدت ها اسباب خنده و شادمانی ما بود.

کتاب: گلخندهای آسمانی

#دست\_خدا\_و\_تصور\_دشمن

گفتند که خط شکسته شده توسط نیروهای پیاده، و زرهی باید پشتیبانی می کرد، همان شب عملیات ساعت يك و نیم بامداد با تانک حرکت کردیم به سمت دشمن در محور فیاضیه وقتی نزدیک دشمن شدیم به سمت ما آتش ایجاد کردند ما فکر می کردیم خط سقوط کرده است، اما سقوط نکرده بود، ما با تانک چیفتن رفته بودیم، این تانک صدای گوش خراشی دارد و دود غلیظی ایجاد می کند ما اعلام کردیم که خط سقوط نکرده و نمی توانیم اینجا بایستیم در همان محل دور زدیم به همراه دیگر تانکها، و به عقب برگشتیم.

بعد از یک ساعت مجدداً اعلام کردند که خط در فیاضیه سقوط کرده و به سمت این محور حرکت کنید، باز هم به همراه دیگر تانکها به سمت فیاضیه حرکت کردیم نزدیک خاکریز دشمن که رسیدیم مجدداً بعثیها به سمت ما آتش ایجاد کردند، خوب ما اعلام کردیم که خط سقوط نکرده بررسی کردند و گفتند: بله خط سقوط نکرده؛ برگردید.

در بازگشت تانکها به یکدیگر برخورد می کردند، فکر می کردیم که روی میدان مین هستیم و نمی توانستیم در فضای بیشتری دور بزنیم از سوی دیگر منطقه تاریک بود و دید کافی نداشتیم، صبح بود که به ما اعلام کردند از محور ایستگاه ۱۲

وارد بشوید؛ در این محور خط شکسته شده ما هم در محل حاضر شدیم، از بین میدان مین معبری باز کرده بودند تا تانکهایمان را از آن عبور دهیم، اما عرض تانک بیش از عرض معبر پاکسازی شده بود....

🌸 چند تانک پشت هم حرکت کردیم من راننده تانک دوم بودم، می دیدم زیر شنی تانک جلویی روشن می شود خودم هم احساس می کردم که انگار کسی دارد به تانک من شلیک می کند، شنی تانک اندکی پرش داشت بعد از مدتی دقت و بررسی متوجه شدم که داریم روی میدان مین حرکت می کنیم.

🌸 میدان مینی که نیروهای پیاده باز کرده بودند عرض آن کمتر از عرض تانکها بود و ما بر روی مینهای گوجه ای یا ضد نفر در حال حرکت بودیم و آسیب چندانی به تانک وارد نمی کرد. بالاخره به خط رسیدیم؛ فرمانده ما با یک نفربری که بر جک هم نداشت چند اسیر بعضی آورده بودند که یکی از این اسرا به صورت اتفاقی فرمانده محور فیاضیه بود که در مقابل نیروهای ما مقاومت سنگینی داشتند. متوجه شدم که این اسیر بلند می شود و به سمت محور فیاضیه نگاه می کند، خوب ما از این حرکات تعجب کردیم و گفتیم شاید می خواهد اطلاعاتی بدهد؛ تا اینکه مترجم که از بچه های آبادان بود از او پرسید: چرا به سمت فیاضیه نگاه می کنی؟ اسیر گفت: پس تیپهای زرهی شما کجا هستند؟



آن تانکهایی که به سمت خاکریز ما در فیاضیه می آمدند کجا رفتند؟ آنجا بود که متوجه یک امداد غیبی شدیم؛ آن هم اینکه بعثیها فکر کرده بودند آنجا که ما با تانک به اشتباه به سمت خاکریزشان می رویم و برمی گردیم در حال مستقر کردن تانکها و تیپ زرهی پشت خاکریز فیاضیه برای حمله به این محور هستیم!

ما فکر می کردیم که در این محور شکست خوردیم اما این دست تقدیر الهی بود که در آن محور خوب عمل نکنیم و دشمن تصور کند که در حال چیدن تانکهای خود هستیم و موجب شکست روحی و تزلزل دشمن شود و بتوانیم در محورهای دیگر به خوبی عمل کنیم. راوی: رزمنده حاج اصغراحمدی از رزمندگان پیشکسوت آبادانی

#جریان\_زندگی\_در\_جبهه

نمی دانم در آن سوز و بریز توپ و خمپاره و آتش، ناصر دنبال چه بود. اولش خیال کردم دنبال غنیمتی است که با کله و بی پرس و جو تو سنگرهای دشمن می پرد و همه چیز را به هم می ریزد. اما وقتی دیدم دست خالی و افسرده از سنگرها بیرون می آید فهمیدم که اشتباه کرده ام. بعد فکری شدم یک درجه دار عراقی را نشان کرده و دنبال او می گردد. اما ناصر به هیچ کدام از اسرای عراقی کاری نداشت و هنوز در سنگرها دنبال گمشده اش می گشت.

🌸 داشتم دیوانه می شدم. هم از خستگی و بی خوابی و هم از کارهای عجیب و غریب ناصر. بچه های گردان را گم کرده و دوتایی در جبهه دشمن که حالا دست ما بود؛ آواره و سرگردان بودیم. دو شب پیش بود که عازم حمله شدیم. تعجبم از این بود که ناصر که همیشه برای شرکت در عملیات لحظه شماری می کرد و در حملات قبلی اولین نفر بود که برای رفتن به خط مقدم حاضر به یراق می شد، حالا چرا دست دست می کند و زیاد در بحر رفتن نیست. وقتی ازش پرسیدم مشکل اش چیست؟ فقط نگاهم کرد و گفت: گفتند نگید! بی مزه! همه جواب هاش مثل کارهاش پرت و پلا بود. وقتی هم به خط رسیدیم و در سکوت منتظر آغاز حمله بودیم، ناصر همه اش پا به پا می شد. انگار منتظر چیزی بود و یا نگران حادثه ای بود. اگر به شجاعت و کله نترسی اش ایمان نداشتم مطمئن می شدم که از حضور در عملیات می ترسد. اما این حرف ها به ناصر نمی چسبید.

🌸 ناصر از آخرین سنگر با ناراحتی بیرون آمد. رفت و به دیوار سنگر تکیه داد و با ناراحتی زانوی غم بغل کرد. نشستم کنارش قمقمه ام را دستش دادم. جرعه ای آب نوشید. پرسیدم:

چی شده ناصر، برای چی این قدر سنگرها را می گردی، دنبال چی هستی؟ ناصر بی آن که نگاهم کند گفت: استرس و کنجکاوی دارد دیوانه ام می کند!

🌸 با تعجب و حیرت پرسیدم: استرس چی؟! ناصر ناگهان فریاد زد: مثل اینکه تو باغ نیستی ها! مثل اینکه روزهای جام جهانیه و دیروز فینال انجام شده. می خواهم بدانم کدام تیم قهرمان شده! از کجا باید بفهمم! نه رادیو هست و نه چیز دیگه ای که خبردار بشوم! انگار که آب یخ روی بدنم ریختند تو آن هوای گرم تیرماه.

#بوی\_شکلات

🌸 از اولین گازهایی که دشمن علیه ما استفاده کرد، گاز اعصاب بود. به علت اینکه بچه ها هنوز آشنایی کاملی با مواد شیمیایی نداشتند، اتفاقات جالبی رخ می داد. از جمله اینکه روز اول که عراق منطقه را شیمیایی کرد، بوی خوشی به مشام رسید. بچه ها می گفتند که کارخانه شکلات سازی عراق را منهدم کرده اند و این بوی کارخانه است، در صورتی که بوی گاز شیمیایی بود و کسی هم آشنایی به آن نداشت

● «كُلُّ أَرْضٍ كَرْبَلَا؛ از جبهه ای به جبهه دیگر شاید، ولی از کربلا نتوان گریخت....»

📖 جنگ است، شوخی بردار نیست!

قافله سالاران کربلایی، رهبران خامنه ای تنها نبوده و نیست و نخواهد بود....

نَسْأَلُ اللّٰهَ مَنَازِلَ الشُّهَدَاءِ...



خیلی وضو می گرفت. همیشه با وضو بود. اهمیت سعید به واجبات مشهود بود؛ اما در وضو گرفتن اصرار عجیبی داشت. یک بار گفتم: «چقدر وضو می گیری؟!» گفت: «پیامبر (ص) فرمودند که هر کسی با وضو از دنیا بره، شهید حساب میشه. منم نمی دونم کی می میرم! پس می خوام همیشه با وضو باشم.» یک لبخند کوتاهی زد و ادامه داد: «تازه وضو نوره، وضو بر وضو هم می شه نور علی نور!»

برگرفته از کتاب «فقط برای خدا»

کتاب کشتارِ خاطراتِ ناصرکار»

## #برق-کف-شیار

🌸 انگار از آسمان آتش می بارید. به شهید غلامی گفتم: گروه را مرخص کنیم تا اوایل پاییز که هوا خنک تر می شود، برگردیم. گفت: بگو عاشق نیستیم. گفتم: علی آقا! هوا خیلی گرم است. نمی شود تکان خورد. گفت: وقتی هوا گرم است و تو می سوزی، مادر شهیدی که فرزندش در این بیابان افتاده است، دلش می شکند و می گوید: خدایا بچه ام در این گرما کجا افتاده است؟ همین دل شکستگی به تو کمک می کند تا به شهید برسی. نتوانستم حرف دیگری بزنم. گوشی را گذاشتم، برگشتم و گفتم: بچه ها، اگر از گرما بی جان هم شویم، باید جستجو را ادامه دهیم. پس از نماز ظهر کار را شروع کردیم. تا ساعت ۹ صبح هر چه آب داشتیم، تمام شد. بالای ارتفاع ۱۷۵ شرهانی، چشمهایمان از گرما دیگر جایی را نمی دید. به التماس نالیدیم: خدایا تو را به دل شکسته ی مادران شهید....

🌸 در کف شیار چیزی برق زد، پلاک بود....

## #همین-امشب-مفهومه؟

🌸 زمستان سال ۱۳۶۲ بود و ما در اسلام آباد غرب زندگی می کردیم. ابراهیم از تهران آمد قیافه اش خیلی خسته به نظر می رسید. معلوم بود که چند شبه که

استراحت نکرده این را از چشمهای قرمزش فهمیدم. با این همه آن شب دست مرا گرفت و گفت: بنشین و از جات بلند نشو. امشب نوبت منه و باید از خجالتت در بیام.

آن زمان مصطفی را باردار بودم. خواستم بگویم که تو خسته ای بنشین تا خستگی ات در آید که مهلت نداد و از جایش بلند شد. سفره را انداخت غذا را کشید و آورد. غذای مهدی (پسر اولمان) را داد و بعد از اینکه سفره را جمع کرد و برد دو تا چای هم ریخت و خوردیم. بعد رفت و رختخواب را انداخت و شروع کرد با بچه حرف زدن! می گفت: بابایی اگه پسر خوب و حرف گوش کنی باشی؛ باید همین امشب سر زده تشریف بیاری. می دونی چرا؟ چون بابا خیلی کار داره. اگه امشب نیایی من تو منطقه نگران تو و مامانت هستم. بیا و مردونگی کن و همین امشب تشریف فرمایی کن. جالب اینکه می گفت: اگه پسر خوبی باشی. نمی دانم از کجا می دانست که بچه پسر است.

هنوز حرفش تمام نشده بود که زد زیر حرفش و گفت: نه بابایی امشب نیا. بابا ابراهیم خسته س چند شبه که نخوابیده. باشه برای فردا. این را که گفت خندیدم و گفتم: بالاخره تکلیف این بچه رو مشخص کن بیاد یا نیاد؟ کمی فکر کرد و گفت: قبول همین امشب. بعد ادامه داد: راستی حواسم نبود چه شبی بهتر از امشب؟ امشب شب تولد امام حسن عسگری (ع) هم هست.

🌸 بعد انگار که در حال حرف زدن با یکی از نیروهایش باشد گفت: پس همین امشب مفهومی دوباره خنده ام گرفت و گفتم: چه حرفهایی می زنی امشب ابراهیم مگه میشه؟ مدتی گذشت که احساس درد کردم و حالم بد شد. ابراهیم حال مرا که دید ترسید و گفت: بابا تو دیگه کی هستی! شوخی هم سرت نمیشه پدر صلواتی....؟! دردم بیشتر شد ابراهیم دست و پایش را گم کرده بود و از طرفی هم اشک توی چشم هایش حلقه زده بود. پرسید: وقتشه؟ گفتم: آره. سریع آماده شد و مرا به بیمارستان رساند. همان شب مصطفی به دنیا آمد....راوی: خانم ژیلا بدیعیان همسر شهید همت

#آسمان\_مال\_آنهاست

🌸 در کردستان درگیری شدیدی بین ما و ضد انقلاب شامل کومله و دمکرات به وقوع پیوست و من از هوانیروز درخواست کمک کردم، دو خلبان که همیشه داوطلب دفاع بودند یعنی شهیدان کشوری و شیروزی لیبیک گفته و لحظاتی بعد بالای سر ما بودند که به آنها گفتم؛ کجا را زیر آتش خود بگیرند.

🌸 پس از آنکه مهمات هلی کوپترها تمام شد متوجه شدم که شهید کشوری علی رغم کمبود سوخت منطقه را ترک نکرده است! وقتی با او تماس گرفتم گفت: من باید کارم را به اتمام برسانم، لحظاتی بعد با دوربین دیدم که شهید کشوری خود را

به جاده ای رساند که یک ماشین جیب سیمرغ پراز عناصر ضد انقلاب از آنجا در حال فرار بودند، هلی کوپتر را به آن خودرو نزدیک کرد و آنقدر پایین رفت که با اسکیت هلی کوپتر به آنها کوبید و همه این جنایتکاران به دره سقوط کردند.

🌸 پس از آن طی تماس به او گفتم: با توجه به تأخیری که کردی سوخت هلی کوپتر برای آنکه خود را به قرارگاه برسانی کافی نیست و همینجا فرود بیا، او گفت: هلی کوپترم را هدف قرار می دهند و با اینکه چراغ هشدار دهنده سوخت هلی کوپتر روشن شده و به هیچ وجه خطا نمی کند، شهید کشوری گفت: با ذکر یا زهرا (س) خود را به قرارگاه می رسانم. ساعتی بعد در حالیکه ناامیدانه با قرارگاه تماس گرفتم تا سراغ احمد کشوری را بگیرم گفتند: او به سلامت و با ذکر یا زهرا (س) در حالیکه هلی کوپترش هیچ سوختی نداشته به قرارگاه رسیده است. راوی: صیاد دلها شهید علی صیاد شیرازی

#البته\_فقط\_۲۰\_درصد\_سلامت!

🌸 موسی سلامت از جانبازان هشتاد درصد دفاع مقدس، در آخرین مأموریت شناسایی قبل از عملیات مسلم ابن عقیل همراه چهار تن از همرزمانش به دست نیروهای عراقی اسیر شدند، اما هنگامی که آنها را در یک سنگرزندان کردند؛ آنان با استفاده از چفیه ای نگهبان عراقی را خفه کرده و از آنجا می گریزند، دقایقی بعد



عراقی‌ها متوجه فرار آنها می‌شوند و به تعقیب‌شان می‌پردازند. بعضی‌ها در نزدیکی خاک ایران به آنان می‌رسند؛ اما چون بیش از آن نمی‌توانستند پیشروی کنند با استفاده از تمامی تجهیزات آنها رابه رگبار می‌بندند. هم‌زمان موسی همه شهید می‌شوند اما او در نزدیکی خاکریزهای ایران به شدت مجروح می‌شود.

🌸 نیروهای خودی وقتی متوجه ماجرا می‌شوند با آتش پشتیبانی به کمک موسی می‌آیند. اما موسی که تمام بدنش پراز تیرو ترکش بود؛ بیهوش شده و بر روی زمین می‌افتد و نیروهای ایرانی در میان بارش آتش و گلوله او را به پشت خط منتقل می‌کنند. بدن موسی به گونه‌ای متلاشی و غرق در خون بود که امدادگران تصور می‌کنند او شهید شده و به سردخانه منتقلش می‌کنند. اما او پس از ۲۴ ساعت از حالت کما خارج شده و پزشکان با مشاهده علائم حیات سریعاً او را به اتاق عمل منتقل کردند. پزشکان هنگام عمل دو گلوله و تعداد زیادی ترکش از بدن موسی خارج کردند.

🌸 .... اما یکی از گلوله‌ها که نزدیک قلب سلامت لانه کرده است؛ تاب دوری صدای طپش قلب موسی را ندارد و بر خلاف خیلی از کسانی که موسی و امثال موسی را فراموش کرده و رها کردند، این گلوله‌ی خصم، لحظه‌ای موسی را ترک نمی‌کند و خارج شدن گلوله از بدن موسی و ترک او مصادف است با پایان زندگی سلامت.

موسی سلامت بر اثر اصابت ترکش قطع نخاع شد. این عمل به قیمت پایان زندگی او تمام می شود. ولی موسی که علاوه بر این دچار مجروحیت شیمیایی نیز است، می گوید: شهادت آرزوی من است. شاید این گلوله مأموریت دارد سفیر شهادت من باشد. این گلوله هم مثل بعضی از گلوله ها و نارنجکها که پس از شلیک بلافاصله منفجر نمی شوند و با تأخیر عمل می کنند، احتمالاً شهادت من هم از نوع تأخیری است. من فعلاً مأموریت دارم راوی جنگ باشم.

🌸 موسی می گوید: من از بیگانگان هرگز ننالم که بر من هر چه کرد آشنا کرد! چون در یکی از روزهای جمعه سال ۶۳ که به اتفاق عده ای از جانبازان در نماز جمعه شرکت کرده بودند؛ انفجار بمب توسط منافقان موجب شد که او شنوایی اش را از دست بدهد و این مشکل موجب شده است تا او فقط از طریق مطالعه نشریات در جریان اخبار و رویدادهای مختلف قرار گیرد. و از طریق پیامک با دوستان و اقوام ارتباط برقرار می کند.

#به\_دیگران\_بگو\_که\_من\_سیدم



🌸 غروب سرخی بود. من به همراه خواهرم در گلزار شهدای تازه آباد رشت به زیارت شهیدان نورانی شهرمان رفته بودم. کمی بعد صدای گریه ی خانمی توجه مان را

جلب کرد. به سمتش رفتیم، پارچه سبز سیدی بر سر مزار شهیدی پهن کرده بود و گریه می کرد. و عجیب اینکه آن قطعه مخصوص شهدای گمنام بود....

کنارش نشستیم و جویای حالش شدیم. آن خانم اشک هایش را پاک کرد و بعد از کمی سکوت اینطور تعریف کرد که: «مدتی پیش مشکل سختی برایم [پیش آمد]. نمی دانستم که باید چکار کنم. تا اینکه شبی این شهید را در خواب دیدم....

جوانی بود نورانی و زیبا که آهسته بطرفم می آمد. سلام کردم. لبخندی زد و جواب داد و گفت: من سیدم. اگر به گلزار شهدا بروی؛ به قطعه شهدای گمنام. نشانی قبرم سومین شهید است. حاجتت را بخواه و وقتی گرفتی پارچه ای سبز به نشانه ی خاندان پیامبر(ص) بر سر مزارم بگذار و به دیگران بگو که من سیدم و به مدد خدا حاجاتتان را روا می کنم.مدتی بعد با توسل به این شهید مشکلم برطرف شد و حالا آمده ام تا نذرم را ادا کنم.»

● زیارت شهیدان برابر با حج :

✓ از فضیل بن یسار از امام صادق (ع) نقل شده که فرمود: زیارت قبر رسول خدا (ص) و زیارت قبر شهیدان و زیارت قبر حسین (ع) برابر است با حجی که با پیامبر (ص) انجام گرفته است.  کامل الزیارات/ ۱۵۷ و  الکافی/ ۴/۵۴۸

#انگشتر\_حضرت\_آقا\_و\_خواب\_بابا

🌸 صدایی ناشناس گفته بود: «ما از بیت رهبری تماس می گیریم و ساعت ده شب برای عیادت می- آییم.» وقتی مادرم صدای زنگ حیات را شنیده بود، هنوز باورش نمی- شد که خواب پدر به واقعیت رسیده باشد....

🌸 آقای پیری هم در جمع چند نفره- ای که از بیت رهبری آمده بودند دیده می- شد. عصا به دست داشت و در حرکاتش آرامش عجیبی به چشم می- خورد. مادرم چنان تحت تأثیر قرار گرفته بود که بلافاصله خوابی را که پدرم دیده بود برای پیرمرد تعریف کرده بود. بعد اشک مجالش نداده بود تا بیشتر تعریف کند.

🌸 پیرمرد لبخند زده و انگشتری اش را بیرون آورد و گفت: بگیر دخترم این همان انگشتر است که سید در خواب دیده. این انگشتر متعلق به آقا (آیت الله خامنه -ای) است. مادرم انگشتر را گرفته بود و به بالین پدرم رفته و خوب به یاد داشت که چشمان پدرم لبریز از اشک بود. پدر انگشتر را می بوسید و بی آنکه کلامی به زبان بیاورد می گریست. هنگام خداحافظی، پیرمرد گفته بود: آقا عصایش را به من داد و انگشترش را برای سید اکبر (یعنی پدرم) فرستاد. بعد چشم به اطراف گردانده و شال سبزی را که در کنار پدرم بود نشان داد و گفت: این شال سبزی را بدهید برای آقا ببرم.

به عنوان امانت می برم. ان شاء الله آقا خودش به شما بر می گرداند و با خود برد در حالی که شال سبز بعد از شهادت پدرم روی پیکرش قرار گرفت.

🌸 چند روز بعد در حالی که آسمان آبی تیره به خورشید سلام می گفت؛ مادرم و من سوار آمبولانس به طرف بهشت زهرا رفتیم. من به مادرم گفتم: مامان نمی شود روی بابا را کنار بزنی تا من این شال را بر روی او بگذارم. مادرم دستی روی سرم کشید و شال سبزرنگی را که ساعت شش صبح از بیت رهبری آورده بودند به صورت پدرم گذاشت و چشمان خسته اش پر از اشک شد. لحظاتی شال را بوئید و به یاد روزهای گذشته افتاد و شانۀ هایش با گریه ای بی صدا لرزید. من هم از میان بغض و اشک حرفهای مادر را می شنیدم: که می گفت: صبر کن... صبر کن مطمئن باش ما باز هم بابایت را می بینیم. راوی: فاطمه السادات علم الهدی - فرزند شهید

#شهدا - خودشان - را - رساندند!

🌸 تیرماه ۱۳۷۸ بود، سردار باقرزاده اکیپ های تفحص را جمع کرد و گفت: «مردم تماس می گیرند و درخواست می کنند؛ مراسم تشییع شهدا بگذارید تا عطر شهدا حال و هوای جامعه را عوض کند.» سردار گفت: «بروید در مناطق به شهدا التماس کنید و بگویید شما همگی فدایی ولایت هستید. اگر صلاح می دانید به یاری رهبرتان برخیزید.»

🌸 چند روز گذشت. يك روز صبح به محور عملیاتی بدر و خیبر رسیدیم. برای رفع تکلیف، همان جملات سردار را گفتم. نهار را که خوردیم، برگشتیم به اهواز. همان روز در شلمچه تعدادی شهید پیدا شد. چند ساعتی بیشتر در پادگان نبودم که گفتند از هور تماس گرفتند که شهیدی پیدا شده است.

🌸 چند روز گذشت و از شرفانی و فکه، نیز هر روز خبرهای خوشی می رسید. شب بود، مشغول خوردن شام بودیم که سردار تماس گرفت: «چه خبر؟» گفتم: «شهدا خودشان را رساندند. درهای رحمت خدا باز شد.» گفت: «فردا صبح، شهدا را به تهران بفرست.» از تعداد شهدا پرسید، گفتم: «هنوز شمارش نکرده ام.» و همین طور که گوشی را با کتفم نگه داشته بودم، شروع کردم به شمردن: «۱۶ تا فکه؛ ۱۸ تا شرفانی و..... که در مجموع ۷۲ شهید هستند.» سردار گفت: «الله اکبر! روز عاشورا هم ۷۲ نفر پای ولایت ایستادند.» سعی کردم به بهانه ای معطل کنم، تا تعداد شهدا بیشتر شود، اما نشد. 📖 کتاب آسمان مال آنهاست، ص ۵۰

#مأموریت\_خمپاره

🌸 جایگاه دیده بانی ما جای بسیار مناسبی بود و بر همه خط عراقی ها مسلط بودیم و تمام سلاح ها و خمپاره هایشان را می دیدیم، از جمله سلاحی که در دید ما قرار داشت، ضد هوایی تک لولی بود که عراقی ها در نزدیکی قله کوه، در زیر صخره،

کار گذاشته بودند و با آن جاده تدارکاتی و سنگرهای کمین ما را نشانه می رفتند که کارها را بسیار دشوار کرده بود.

🌸 آن روز که در مقر دیده بانی قرار گرفتیم، با خود گفتم: باید کاری کرد و حساب این تک لول را رسید، امروز خیلی شلوغ کرده است و بچه ها را اذیت می کند، اگر بتوانم درست نشانه گیری و با خمپاره ای آرامش کنم، کار بسیار مهمی انجام داده ام!

🌸 تصمیم خود را گرفتم و با دوربین مشغول «گرا» گیری شدم و با ماشین حساب، مسافت را تنظیم نمودم، نتیجه را با بی سیم به خدمه ای که خمپاره داشت اعلام کردم، خمپاره اول زده شد، تا حدی «گرا» به دستم آمد و دوباره با میلیوم دوربینی حساب کردم و گرای بعدی را به خمپاره اندازها دادم، ولی کارساز نشد، برای چندمین مرتبه این عمل را تکرار کردم، اما هر دفعه که بُرد را کم می نمودم، گلوله خمپاره در جلو تک لول بر زمین می نشست و مرا مجبور می نمود که بُرد را اضافه کنم که در این صورت هم، «گلوله» از ضد هوایی عبور می کرد و قله را هدف قرار می داد.

🌸 مانده بودم که چه کنم؟! باید کاری کرد، به هر حال بچه ها در آزار و اذیت سختی به سر می بردند و زدن تک لول هم خدمت بزرگی برای هم رزمانم به حساب می آمد. در همین فکر بودم که یکی از برادران، در کنارم قرار گرفت، نگاهی به صورتش انداختم، آشنای دیرینه جنگ و میدان بود و مسؤولیت های بزرگی در لشکر داشت و

از بچه های مخلص لشگر به حساب می رفت. همین که نگرانی مرا دید، پرسید: آیا وضو گرفته ای یا نه؟! - نه، چون خیلی عجله داشتم و می خواستم ضدهوایی دشمن را از بین ببرم. - ولی به هر حال لازمه نابودی دشمن در خط، این بود که پاک و پاکیزه برای پروردگار شویم و از خودش کمک بگیریم تا هدف را نشانه رویم و سنگر کفر را در هم کوبیم. با هم پایین آمدیم و وضو ساختیم و مجدداً به بالا برگشتیم. برادر مخلصم، اشاره ای به خمپاره نمود و دستش را به لوله آن زد و به خدمه گفت: ما که بالا رفتیم شما گلوله تان را شلیک کنید.

چند لحظه طول نکشید که فرمان شلیک داده شد، خدمه خمپاره، گلوله ای را که آماده کرده بود به سوی هدف رها کرد. این دفعه خمپاره حرکت دیگری داشت و انگار که مأموریتش در هم کوبیدن هدف بود!

بلی حدس همه درست بود، خمپاره که رها شد بعد از زمان کوتاهی تکه پاره های ضدهوایی در هوا پخش شد و دیگر صدایی از آن شنیده نشد و دیگر گلوله ای به طرف ما و جاده تدارکاتی شلیک نشد! و همه جا آرام شد. و خداوند یک بار دیگر به یاری ما شتافت تا در هدفی که ساعت ها به دنبالش بودیم کمکمان کند، او به ما فهماند که همه چیز نزد خداوند سهل و انجام پذیر است.

راوی: رزمنده بهرام صالحی



# شهید مدافع حرم حسن قاسمی دانا



بعد از اتمام سربازی ، اصرار داشتم که دانشگاه بروم. او هم بر خلاف میل باطنی ، قبول کرد و گفت در کنار کار ، تحصیلات را ادامه می دهد. دانشگاه دولتی قبول شد ؛ اما نرفت! گفت : «ثابت کردم که می توئم قبول بشم و وارد دانشگاه بشم ،اما نمی رم» با تعجب پرسیدم : چرا؟ جواب داد: «مگر علم و دانش به دانشگاه رفتن و پشت میز نشستن؟! البته که اونم هست ، ولی برای من همین که در خانه کتاب دستم باشه و بخونم کافیه!» خیلی اهل مطالعه بود. کتابخانه اش پر بود از کتابهای علمایی مثل آیت الله بهجت و قاضی و حسن زاده ، کتابهای تاریخی، سیاسی ، زندگی نامه ، شعر و کتابهای شهدا.

برگرفته از کتاب «سروها ایستاده می مانند»

#باز\_مادر\_باز\_باران

🌸 یکی از برادران می گفت: در یکی از عملیات [ها] خیلی تشنه شده بودیم، اصلاً به گونه ای که هیچ توان جنگیدن نداشتیم. در این هنگام به خداوند و حضرت فاطمه زهرا (س) متوسل شدیم. و اتفاقاً این خاطره مصادف بود با شب تولد حضرت زهرا - سلام الله علیها - خلاصه ما هم به ایشان پناه آوردیم.

🌸 یک سید هم آن جا پیش ما بود که در دلش گفته بود مادر، با این وضعیت این طوری آن هم به دستور فرزند تو حضرت امام آمدیم، به میدان جنگ. حالا شایسته است با این تشنگی آهی بکشیم و در برابر دشمنان اسلام کاری نتوانیم بکنیم، یعنی هیچ به ما کمک نمی کنید؟ خلاصه این برادر سیدمان می گفت در همان لحظه ای که در سنگر نشسته بودم و با خودم راز و نیاز می کردم تا عزیزان بتوانند از عقبه برای ما، آب برسانند یک دفعه....

🌸 يك دفعه دیدم دم در سنگر، یک مادر بزرگوار و زن محبوبه ای دارای چادری ظاهر شدند، دیگر از بس که ابهت [ش] ما را گرفته بود، نتوانستیم به چهره مبارک ایشان نگاه بکنیم، فقط چیزی متوجه شدیم به ما گفت: «فرزندان من شما دست به قمقمه هایتان ببرید و آب بیاشامید و سیراب شوید، ناراحت هم نباشید. ما هم هستیم و کمکتان می کنیم.» و ما خیلی تعجب کرده بودیم!

🌸 سید می گفت: ما قمقمه هایمان را برداشتیم و دیدیم داخل قمقمه هایمان پر از آب است و آب را خوردیم و سیراب شدیم و خیلی هم از این قضیه خوشحال و سر حال شدیم. راوی: رزمنده داود غلامی

#میزبانی\_۱۱\_گلوله

🌸 در عملیات محرم و یورش نیروهای ایران به مواضع عراق و عبور از رودخانه و شکستن خطوط تدافعی دشمن و تعقیب نیروهای در حال فرار عراقی تعدادی از رزمندگان در هنگام تسخیر سنگرها شهید یا مجروح شده بودند.

🌸 در این بین در نزدیکی سنگرهای عراقی یکی از درجه داران یگان ما به هر دو پایش حدود ۱۱ گلوله اصابت کرده بود. در نزدیکی او نیز یکی از نیروهای بسیجی بر اثر انفجار خمپاره به شدت سرو صورتش آسیب دیده بود به طوری که بینایی اش را از دست داده بود.

🌸 درجه دار مجروح با راهنمایی و هدایت بسیجی مجروح نابینا می تواند به کنسروهای داخل سنگر عراقی دست یابد. خلاصه یک هفته ای به همین صورت توانسته بودند هر دو زنده بمانند اما از بد حادثه برادر بسیجی فوت کرده و شهید شده بود.

🌸 درجه دار مجروح سه چهار روز با خوردن یک نوع گیاه در منطقه که ساقه شیرینی دارد برگرسنگی اش فائق آمده بود اما ترس از نجات نیافتن او را وا داشته بود که خود را با دو پتو و چوبی که خود با کمک برادر بسیجی پاهایش را با آن بسته بود سینه خیزکنان به آن سوی آب رودخانه که حالا دیگر سطح آن فروکش کرده بود برساند. نهایتاً شانس با وی یار شده بود؛ وقتی که امدادگران ۹ روز پس از شروع عملیات، شهدا را تخلیه می کردند در مقابل پاسگاه ربوط درجه دارگردان را زنده می یابند؛ در حالی که بیش از ۵ گلوله به هر پایش اصابت کرده بود. با وجود مجروحیت، از چنگال سیل نجات یافته و خود را به ساحل شرقی رودخانه رسانده بود.

🌸 به علت جراحت شدید و گذشت زمان، زخم های پایش را کرم فرا گرفته بود. پس از اعزام به اهواز و از آنجا به تهران و سپس آلمان اعزام می شود که خوشبختانه نجات یافت و دو سال بعد به یگان برگشت و در آجودانی لشکر انجام وظیفه نمود. این صحنه ها اوج توان و اراده انسانی اند. راوی: تیمسار اسکندر بیرانوند

● شهدا ایستاده می میرند؛

📖 خورشید، بزرگ ترین مؤذن صبح است و شهید، والاترین مکبر آزادگی؛ و کدام تکبیر، رساتر و فراگیرتر از شهادتینی که در بی تعلق ترین ثانیه های زندگی، بر زبان شهید جاری می شود؟! آری! رهایی، محصول دل سپردگی مردان جهاد، به عالمی

فرا تراز خاک است؛ محصولی که توازن عقل های زمین را درهم می شکنند. پس سلام  
بر شهدا که ایستاده می میرند.

#سین\_هفتم!

🌸 نزدیکای عید سال ۶۵ بود... فکر می کردم حالا که بچه ها جبهه هستند، عید و  
سال نو یادشون نیست... چند دقیقه ای که مونده بود تا سال تحویل بشه؛ دیدم  
جنب و جوشی تو سنگرمون به چشم می خوره، یکی از بچه ها رفته سفره ای رو  
آورده و پهن کرده. خدا رحمت کنه شهید احمد زاده رو؛ ازش پرسیدم: چه خبر شده؟  
گفت: چند لحظه ی دیگه، سال تحویل میشه، برای همینه که بچه ها گفتند بهتره  
سفره ی هفت سین پهن کنیم. مونده بودم چطور می شه تو سنگر، سفره ی هفت  
سین پهن کنیم؟! دور و برم با دقت نگاه کردم، راستش یه کمی نون خشک بود و  
چند تا دونه کنسرو ماهی!

🌸 همین که داشتم فکر می کردم؛ دیدم شش نفر اومدن تو سنگر و رفتن سراغ  
سفره، حتماً براتون جالبه که بگم یکی شون سه چهار سانت سیم خاردار تو دستش  
بود که گذاشت سر سفره، یکی شون سلاح و خلاصه سمبه (وسیله ای که باهاش  
سلاح شون رو پاک می کردن)، کمی علف به عنوان سبزه، سرنیزه، سربند.

شمردم دیدم شش تا شده، با خنده گفتم: هفتمیش کو؟! شهید احمدزاده  
خنده ای کرد و گفت: خودت سیّد! آره با خودت می شه هفت تا... یکی از بچه ها رفت  
دفتر تبلیغات رادیوی کوچیک رو آورد. رادیو که روشن شد تیک تاک پخش می شد.  
فهمیدیم چند ثانیه بیشتر به تحویل سال نو باقی نمونده ...

صدای گوینده: ((آغاز سال یکهزار و سیصد و شصت و پنج...)) بچه ها همدیگه  
رو در آغوش گرفتند و سال نو رو به همدیگه تبریک گفتن.

#کله\_های\_سنگی

شب توی سنگر نشسته بودیم و چرت می زدیم. آن شب، مهتاب عجیبی بود.  
فرمانده آمد داخل سنگر؛ گفت: این قدر چرت نزنید! تنبل می شوید. به جای این کار  
بروید اول خط، یک سری به بچه های بسیجی بزنید.

نمی توانستیم دستور را اطاعت نکنیم. بلند شدیم و رفتیم به طرف خاکریزهای  
بلندی که در خط مقدم بود. بچه های بسیجی ابتکار خوبی به خرج داده بودند. آنها  
مقدار زیادی سنگ و کلوخ به اندازه ی کله ی آدمیزاد روی خاکریز گذاشته بودند که  
وقتی کسی سرش را از خاک ریز بالا می آورد، بعضی ها آن را با سنگ و کلوخ اشتباه  
بگیرند و آنها را نزنند!

🌸 مهتاب از آن طرف افتاده بود و ما بی خبر از همه جا برعکس، خیال می کردیم که اینها همه کله ی رزمنده هاست که پشت خاکریز کمین کرده اند و کله هایشان پیدااست. یک ساعت تمام با سنگ ها و کلوخ ها سلام و علیک و احوالپرسی کردیم و به آنها حسابی خسته نباشید گفتیم و برگشتیم!

🌸 صبح وقتی بچه ها متوجه ماجرا شدند تا چند روز، نقل مجلس آنها شده بودیم. هی ماجرا را برای هم تعریف می کردند و می خندیدند!

#جواب\_بی\_احترامی\_به\_پدر

🌸 هر وقت منزل پدر می رفت دستش را می بوسید. تا پدر و مادر غذا را شروع نمی کردند، دست به غذا نمی زد. شبی مهمان منزل پدرشان بودیم. پدرشان هنوز نیامده بود. دیدم داخل نمی یاد.

رفتم پیشش گفتم: چرا بیرون نشستی؟ گفت: می ترسم پیام داخل خوابم بیره و پدر از راه برسه اون وقت جواب این، بی احترامی رو چطوری بدم؟ چطوری جبران کنم؟

🌸 خستگی از چهره اش می بارید ولی صبر کرد تا پدرش بیاد بعد بخوابه.

راوی: همسر سردار شهید حاج عبدالمهدی مغفوری

🌸 به همراه شهید «ذوالفقار کنعانی» در یکی از مناطق عملیاتی غرب کشور مستقر بودیم و منطقه مورد نظر را برای عملیات بعدی شناسایی می کردیم. در نزدیکی مقرمان رودخانه ای بود و روزهایی که فرصت داشتیم در آن شنا و استحمام می کردیم. چند روز به عملیات مانده بود که شهید کنعانی را حنا به دست دیدم که دنبال من می گشت. گفتم: «چه خبره؟ حنا دست گرفتی؟!» گفت: «زود وسایل شنایت را بردار؛ بریم که دیر نشه؛ چون امروز خیلی کار دارم!» به اتفاق هم کنار رودخانه رفتیم. شهید کنعانی حنا را خیس کرد و روی پاهایش گذاشت....

🌸 در طول مدتی که منتظر بودیم حنا اثرش را بگذارد ضبط صوتی را با خودش آورده بود که نوار «پشت سنگر مانده بی سر، ای برادر، ای برادر» را می خواند. گفتم: «ذوالفقار! حالا که ما رو آوردی اینجا، برای حنابندونی عروسی ات هم ما رو دعوت می کنی؟» خنده ای کرد و گفت: «جشن حنابندونی دامادی من همین الانه و تو رو هم به خاطر این که از رفقای صمیمی ام هستی، دعوت کرده ام!»

📖 کتاب قمقمه های عطشان،

خاطرات جانباز شیمیایی محمدرضا زنجانی



#ماجراي-سر-بريدن-يك-پاسدار-جلوي-پاي-عروس-و-داماد!

🌸 هنوز جنگ شروع نشده بود که به منطقه سيستان و بلوچستان اعزام شدیم. عضو رسمي سپاه بودم و سعی می کردم به خاطر موارد امنیتی کمتر از لباس سپاه با آرام استفاده کنم. در منطقه خاش مستقر بودیم، در یکی از شب ها، در یک نقطه کمین، درگیری شدیدی اتفاق افتاد.

🌸 آنجا به همراه دو نفر از همزمانم بدست اشرار اسیر شدیم، آنها از لحاظ تیپ شخصی از من قدری بزرگ تر بودند، اما من یک جوان نورسته محسوب می شدم. چشم های ما را بستند و ما را به نقطه ای نامعلوم بردند. وقتی چشم باز کردم دیدم در یک دخمه ای مانند بازداشتگاه محلی اشرار تنها اسیرم، دخمه ای که بی شباهت به یک آشیانه روباه نبود. بوی نامطبوع نگذاشت شب تا صبح چشم روی هم بگذارم. صبح آمدند و چشم های من را بستند، گفتند: می بریم تو را نزد جناب خان، تا تکلیفت را روشن کند.

🌸 در نزدیکی های اقامتگاه خان که به نوعی مقرشان هم محسوب می شد، صدای ساز و دهل و عروسی می آمد. عروسی آنها یک جوری خاص بود. وارد محفل عروسی خان شدیم. دست های من را از پشت بستند، چشم های من را باز کردند. دو شرور

گردن کلفت، سبیل گنده، شبیه به یک گاومیش، چاق و بد هیبت در جایگاه مخصوص نشسته بودند.

🌸 قلیان خان، در قیل و قال عروسی و صدای دهل در هم پیچیده بود، خان بد هیبت، چشم های گنده خاصی داشت، شکل یک گراز وحشی را می ماند. مرا مثل یک بره انداختند جلوی پای خان، خان نگاهی به من انداخت، گفت: تو پاسدار خمینی هستی! بعد ناگهان نیم خیزو با فریادی چون ناله یک گاو میشی که در باتلاقی گیر افتاده باشد از ته دل فریاد کشید: پاسدار خمینی، پاسدار خمینی.

🌸 هر بار که این کلمه پاسدار خمینی را تکرار می کرد، با شلاق چنان می کوبید روی سر و شانه ام که انگار یک فیل لعنتی پشتک زده روی هیكلم، بعد در لابلای غیظ و فریاد و کتک کاری اش با صدای بلند «چیزی گفت» که دل من هوری فرو ریخت، فریاد کشید من امروز می خواهم «یک پاسدار خمینی را جلوی پای عروس و داماد قربانی» کنم. گیج و سرگردان در درون که یعنی چی؟ با خودم در همان لحظه فکر کردم که من برای همیشه در تاریخ ماندگار خواهم شد. وقتی این حرف را زد گوش هایم سرخ شد. خان گفت: ترسیدی؟ سکوت کردم. یک شرور با یک کلاشینکف روی سرم ایستاده بود با کوچکترین حرکت من، با نوک کلاش می کوبید توی سرم. من توی دلم یک آخ می گفتم و بعد لعنت بر خان و دارو دسته اش.

آن روز تازه جنگ شروع شده بود و خان مسرور از تجاوز صدام به کشورمان بلند بلند می خندید و به خودش وعده می داد که چند روز دیگر صدام مهمانش خواهد شد. من ناخواسته خنده ام گرفت. خان عصبانی شد. جلادهایش را صدا زد که چشم های من را ببندند تا عروس داماد از راه برسند. مدتی گذشت و عروس داماد هم از راه رسیدند، جمعیت زیادی آمده بودند، بیشترشان هم مسلح به اسلحه کلاشیکف بودند.

من دیگر ختم خودم را خواندم. خودم را به دست خدا سپردم و گفتم در این غربت، هر چه خودت می دانی. با ورود عروس داماد، چشمهایم را باز کردند و کاسه ای آب آوردند. آب که آوردند یقین پیدا کردم و ناگهان لب هایم خشک شد. ترک برداشت. مانند یک بره با دست های بسته جلوی پای عروس داماد انداختند، فکر کردم حالا دیگر کار جهان من، اینجا با شهادتم پایان خواهد گرفت.

اصلاً نترسیدم، اما تیزی کارد که بر حنجره ام نشست، حس غریبی بهم دست داد، اشک از چشم های من قطره قطره پای عروس داماد روی زمین چکید. زمین خیس اشک من شد، نه از ترس و وحشت، یک حس غریبی دلم را گرفت. صحنه عجیبی نمایان شد، سکوت سنگینی فضا را فرا گرفت. قصاب به موهایم چنگ انداخته، کارد بر گلوئی ام، منتظر دستور خان مانده است. ناگهان....

🌸 ناگهان عروس فریاد کشید، با همان لحن خاص محلی خودشان گفت: من این پاسدار خمینی را می خرم. داماد نگاهی به عروس انداخت. داماد تسلیم شد. خان تسلیم شد، قصاب کارد را از گلوی من برداشت. من سرم را پائین انداختم. خان دستور داد چشم های من را بستند و عقب یک تویتا انداختند. خان گفت: یک بار دیگر به چنگ من بیفتی تو را آتش میزنم. از بلوچستان بیرون برو، بعد مرا بردند و در نقطه ای کور در منطقه خاش رها کردند.

🌸 خاطره ای از سردار شهید صادق مکتبی، فرمانده گردان حمزه سید الشهداء(ع) که چند سال بعد در عملیات والفجر ۸ در هنگام وضو به شهادت رسید. 🌸

منبع: سایت مرکز ملی پاسخگویی به مسائل دینی

#نشانه

🌸 خبر دادند، حسینیت شهید شده، جنازه ای هم برگشته، اما قابل شناسایی نیست. ناخود آگاه ذهنم رفت به سال ها قبل.... یکی از شب های سال ۱۳۲۲ در عالم خواب دیدم: «در کنار نهر آبی نشسته و مشغول شستن ظروف آشپزخانه بودم. قابلمه ای را [که] درون آب بود؛ برداشتم، چهار ماهی درونش بود؛ دو ماهی به رنگ خاکستری، که هنگام برداشتن قابلمه از داخل آن فرار کردند و در آب گم شدند، ولی

دو ماهی سبز و سرخ داخل آن ماندند». روز بعد نزد یکی از بزرگان محل به نام «حاج صفرعلی» رفتم و خواب را برایش تعریف کردم، ایشان که از گذشته من اطلاعی نداشت گفت: «دو ماهی که داخل آب گم شدند، حکایت از آن است که در گذشته صاحب دو دختر بوده ای که در دوران کودکی فوت نموده اند. راست می گفت. در ازدواج قبلی ام صاحب دو فرزند دختر بودم که به علت بیماری فوت کرده بودند.

ادامه داد دو ماهی سبز و سرخ نشانه ی آن است که خداوند به شما در آینده دو فرزند پسر عنایت می کند، نام یکی را «حسن» و نام دیگری را «حسین» بگذار!

روزی فرا می رسد که یکی از این دو پسرها در راه اسلام به شهادت می رسد، آن زمان در شناسایی جنازه شک و تردید می کنند و خودت می گویی من نشانی از فرزندم دارم! رو به مسؤلینی که خبر شهادت حسین را آورده بودند گفتم: من می توانم پسر را شناسایی کنم. مرا بردند کنار شهیدی که آمده بود. لباس روی سینه اش را کنار زدم. اشک در چشمانم پیچید. گفتم: خودش است حسین من! گفتند: چطور؟ گفتم: پسر عاشق امام حسین بود، در کودکی وقتی برای عزاداری سرور و سالار شهیدان به «مسجد جامع سعادت آباد» می رفت آن قدر با دستانش محکم بر سینه می زد که جای انگشتانش بر روی سینه ی سمت چپ او باقی ماند!

راوی: مادر شهید حسین باقری از شهدای ارتش استان فارس



استاد کار با راپل بود و عاشق در اوج بودن، اعتماد به نفس زیادی داشت؛ در نقشه خوانی استاد بود. مربی تاکتیک بود و همینطور مربی ضد اغتشاشات، رکورد دار میدان موانع بود، در کمترین زمان از میدان موانع عبور می کرد. در اسب سواری مهارت داشت. در فوتبال و والیبال و پینگ پنگ لشگر مقام آورده بود. خیلی خوش خط هم بود. سریع می نوشت و زیبا، هر بار که خودکار یا قلمی به دست می گرفت، می نوشت : عالم همه در طواف عشق است و دایره دار این طواف حسین (علیه السلام) ..

به نقل از کتاب « هفت روز دیگر »

کتاب کشتن منظره ناصر کار

#ماجراي-گردان-زنان-غواص!!

🌸 وقتي شهيد ملكي كه يك روحاني بود خود را براي اعزام به جبهه هاي حق عليه باطل معرفي كرد، به او گفتند بايد به گردان حضرت زينب (سلام الله عليها) بروي. شهيد ملكي با اين تصور كه گردان حضرت زينب (سلام الله عليها) متعلق به خواهران است، به شدت با اين امر مخالفت كرد و خواستار اعزام به گردان ديگري شد اما با اصرار فرمانده ناچار به پذيرش دستور و رفتن به گردان حضرت زينب شد.

🌸 هنگامي كه مي خواست به سمت گردان حضرت زينب (سلام الله عليها) حركت كند، فرمانده به او گفت؛ اين گردان غواص در حوالی رودخانه دز در اهواز مستقر است. شهيد ملكي بعد از شنيدن اسم «غواص» به فرمانده التماس كرد كه به خاطر خدا مرا از اعزام به اين محل عفو كنيد، من را به گردان علي اصغر (عليه السلام) بفرستيد، گردان علي اكبر (عليه السلام)، گردان امام حسين (عليه السلام)، اين همه گردان، چرا من بايد برم گردان حضرت زينب؟ اما دستور فرمانده لازم الاجرا بود.

🌸 شهيد ملكي در طول راه به اين مي انديشيد كه «خدایا من چه چيزي را بايد به اين خواهران بگويم؟ اصلاً اينها چرا غواص شده اند؟ يا ابوالفضل (عليه السلام) خودت كمكم كن.» هوا تاريك بود كه به محل استقرار گردان حضرت زينب رسيد، شهيد ملكي از ماشين پياده شد، چند قدم بيشتر جلو نرفته بود كه يكدفعه

چشمانش را بست و شروع به استغفار کرد. راننده که از پشت سر شهید ملکی می آمد، با تعجب گفت: حاج آقا چرا چشمتونو بستین؟ شهید ملکی با صدایی لرزان گفت: «والله چی بگم، استغفرالله از دست این خواهرای غواص» راننده با تعجب زد زیر خنده و گفت: کدوم خواهر حاج آقا؟ اینا برادرای غواصن که تازه از آب بیرون آمدند و دارند لباساشونو عوض می کنند. اینجا بود که شهید ملکی تازه متوجه قضیه شده و فهمید ماجرای گردان حضرت زینب چیه!! راوی: سردار علی فضلی۔

منبع: مرکز ملی پاسخگویی به مسائل دینی

#شجاعت\_بی\_نظیر

🌸 ساعت تقریباً ۵ صبح بود، هوا داشت روشن می شد، علی برای سرکشی بچه ها رفت. سنگر به سنگر می رفت و احوال بچه ها را می پرسید. به آخرین سنگر که رسید، اسلحه اش را زمین گذاشت. بعد از خوش و بش با بچه ها متوجه شد به اندازه پانزده قدم آن طرف تر هم سنگر دیگری هست.... به طرف سنگر رفت تا از بچه های آنجا هم حالی بپرسد. نزدیکتر که شد، لوله تیربارشان را دید که رو به آسمان و از سنگر بیرون است. قنداق تیربار روی زمین قرار داشت. بالای سنگر که رسید، دید سه نفر نشسته اند. دو تا از آنها پشت به علی داشتند و سومی رویش به او بود. هر سه نفر سرهایشان پایین بود و کلاه مشکی رنگ به سر داشتند.



روز قبل، بچه ها از این کارها زیاد کرده بودند، کلاه های عراقیها را روی سرشان می گذاشتند. علی خیال کرد از بچه های خودمان هستند. با خنده پرسید: خب بچه ها شما چطورید؟ آن دو تا که پشتشان به علی بود، برگشتند عقب. آن یکی هم که سرش پایین بود، سرش را بالا گرفت. هر سه با هم به عربی حرف زدند، آنها دشمن بودند که تا ده متری ما آمده بودند!

نه ما از وجود آنها آگاه شده بودیم نه آنها از وجود ما. علی چند ثانیه خشکش زد، بعد به خودش آمد و متوجه شد که اسلحه ندارد. به امید آن که نارنجکی بیابد، جیب هایش را جستجو کرد؛ اما چیزی پیدا نکرد. در همین حین یکی از عراقیها بلند شد و تیربار را به سمت علی چرخاند....

آنچنان ثانیه ها به سرعت سپری می شدند که علی فرصت نکرد کاری انجام دهد یا بچه ها را خبر کند. قبل از آن که دست دشمن روی ماشه تیربار برود علی خودش را روی شیب آن طرف سنگر پرتاب کرد و به سمت پایین غلت خورد. بعدها با خنده می گفت: دیدم الانه که حاجی ات آبکش بشه. برای همین خودمو پرت کردم....

علی آنقدر غلت خورد تا به يك تپه ای رسید و همانجا متوقف شد. علی خودش تعریف می کرد: از بس غلت خورده بودم، ضعف تمام بدنم را فرا گرفته بود. يك دفعه دیدم چیزی خورد به شانه ام، فهمیدم نارنجکه؛ چون صدای انفجار نارنجکها

رو پشت سرم می شنیدم، فکر کردم اگه منفجر بشه چیزی ازم باقی نمی مونه. سریع برداشتمش، نارنجك صوتی بود. به طرف بالا پرت کردم همین که پرت کردم منفجر شد. نارنجك گوشت و استخوان دشمن را پودر کرده بود. و عصب های دستش مثل پنج نخ سفید آویزان مانده بودند. بچه ها با شنیدن سر و صداها بیرون ریختند و عراقیها را زدند. علی می گفت: با خودم گفتم، اگه بچه ها دستم رو این طوری ببینند، می ترسند و فرار می کنند.


🌸 دست قطع شده اش را توی جیبش کرد و بلند شد. آهسته، آهسته به طرف نزدیکترین تخته سنگ رفت و همان جا نشست. یکی از بچه ها که پزشکیار بود، سراغ علی آمد، وقتی دست علی را با آن وضعیت دید، حالش به هم خورد. علی گفت: پاشو بابا یه کاری بکن، چرا غش کردی؟ پزشکیار گفت: حتماً باید بری بیمارستان، من اینجا کاری نمی توانم بکنم.

🌸 علی گفت: تا بچه ها ندیدن یه کاری بکن، پزشکیار اصرار کرد که حتماً باید بری و علی هم گفت؛ اگه قرار باشه عقب بریم، همه با هم می ریم. الان باید اینجا باشیم. پزشکیار وقتی با مقاومت علی روبرو شد به ناچار تعدادی باند و گاز روی دست مجروح علی گذاشت و آن را با بند پوتین بست. طوری تمام ناحیه دست از قسمت مچ باند پیچی شد که معلوم نبود دست قطع شده است....


🌸 قبل از عملیات مطلع الفجر بود. جهت هماهنگی بهتر، بین فرماندهان سپاه و ارتش جلسه ای در محل گروه اندرزگو برگزار شده بود. بجز من و ابراهیم، سه نفر از فرماندهان ارتش و سه نفر از فرماندهان سپاه حضور داشتند. تعدادی از بچه ها هم در داخل حیاط مشغول آموزش نظامی بودند. اواسط جلسه بود. همه مشغول صحبت بودند. يك دفعه از پنجره اتاق یک نارنجک به داخل پرت شد....!


🌸 دقیقاً وسط اتاق افتاد. از ترس، رنگم پرید. همینطور که کنار اتاق نشسته بودم سرم را در بین دستانم قرار دادم و به سمت دیوار چمباتمه زدم! برای لحظاتی نفس در سینه ام حبس شد. بقیه هم مانند من، هر یک به گوشه ای خزیده بودند.


🌸 لحظات به سختی می گذشت، اما صدای انفجار نیامد. خیلی آرام چشمانم را باز کردم. از لا به لای دستانم نگاه کردم. از صحنه ای که می دیدم خیلی تعجب کردم. آرام دستانم را از روی سرم برداشتم. سرم را بالا آوردم. با چشمانی که از تعجب بزرگ شده بود گفتم: آقا ابرام!! بقیه هم یک یک از گوشه و کنار اتاق سرهایشان را بلند کردند. همه با رنگ پریده وسط اتاق را نگاه می کردند. صحنه بسیار عجیبی بود. در حالی که همه ما به گوشه و کنار اتاق خزیده بودیم ابراهیم روی نارنجک خوابیده بود. در همین حین مسئول آموزش وارد اتاق شد. با کلی معذرت خواهی گفت:

خیلی شرمنده ام، این نارنجک آموزشی بود. اشتباهی افتاد داخل اتاق..... ابراهیم از روی نارنجک بلند شد. در حالی که تا آن موقع که سال اول جنگ بود چنین اتفاقی برای هیچ یک از بچه ها نیفتاده بود! بعد از آن، ماجرای نارنجک، زبان به زبان بین بچه ها می چرخید.  کتاب سلام بر ابراهیم

#حتی\_اگر\_هادی\_نباشد....

 با بچه ها قرار گذاشتیم برای دیدن جنازه اش به معراج شهدا برویم و آخرین وداعمان را با پیکر آن عزیز بنمائیم. هنگامی که در تابوت را باز کردند با مشتی گوشت له شده و خاک و تکه ای از کف پای شهید اخباری مواجه شدیم.

 آنجا به راز حرف های وی پی بردم که می گفت: در این عملیات من باید شهید شوم و نوبتم فرا رسیده است. بعد از چند روز به جبهه برگشتم در منطقه عملیاتی فاو، همراه شهید امیر نظری به محل شهادت او رفته و آن جا را دیدم و کار بزرگی که آن شهید انجام داده بود از نزدیک مشاهده کردم.

 آنجا مکانی بود بین خاکریز ما و خاکریز دشمن که بین دو خاکریز میدان مین و موانع توسط برادران شهیدم محسن نوکاریزی، امیر نظری، هادی اخباری، مجید غفوری، احمد رنجبر و بقیه برادران تخریب ایجاد شده بود. وسط این میدان مین

کلبه ای قرار گرفته بود که دشمن شب ها با استقرار يك قبضه خمپاره ۶۰ در آن کلبه، رزمندگان ما را مورد هدف قرار داده و تعدادی را به شهادت رسانده بود.

🌸 فرمانده تیپ طی مأموریتی به فرمانده تخریب دستور انهدام آنجا را داده و ایشان نیز این مأموریت خطیر را به برادران شهید هادی اخباری و مجید غفوری واگذار کرده بود. شهید مجید غفوری می گفت: من با هادی تعداد ۱۶ عدد مین ضد تانک ام ۱۹ را به این کلبه منتقل کردیم و پس از جاسازی مین ها در داخل و اطراف کلبه، آنها را به وسیله فتیله انفجاری به هم سری کردیم.

🌸 آخرین مین را بوسیله چاشنی و فتیله مسلح کردیم و آماده بودیم که فتیله باروتی را روشن کرده و فرار کنیم تا با انفجار مین ها، کلبه از بین برود. (لازم به ذکر است انفجار يك عدد مین ام ۱۹ قادر به چپ کردن و از کار انداختن يك دستگاه تانک که ده ها تن وزن دارد، می باشد.) در آخرین لحظه....!

🌸 در آخرین لحظه هادی به من گفت: من يك بارِ ديگر فتیله ها و چاشنی ها را واریسی می کنم تا همه چیز درست باشد. تو قدری از خانه دور شو تا اتفاقی نیفتد. به محض ورود هادی به کلبه، ناگهان يك گلوله خمپاره ۶۰ از طرف دشمن به سمت کلبه شلیک شد و مستقیماً بر روی يك قسمت از فتیله انفجاری فرود آمد و یکبارہ تمام مین ها با هم منفجر شدند و شهید اخباری در میان کوهی از انفجار و دود و

باروت و گرد و خاک ، تکه تکه شد و همراه با از بین رفتن کلبه، روح مقدس او به معراج پرکشید. در این میان شهید غفوری نیز زیر خاکهای کلبه تقریباً دفن شد. و بر اثر نور ناشی از انفجار چشمانش موقتا نابینا شده بود که با کمک یکی از بچه ها نجات می یابد و بعداً در بین عملیات کربلای ۴ و ۵ به شهادت می رسد.

یکی- دو شب بعد یکی از بچه ها بنام شهید احمد رنجبر شبانه بصورت سینه خیز به محل شهادت هادی رفته و تکه های اندکی از گوشت بدن وی را که یافته بود با خود به عقب می آورد هادی با اهدا خون پاکش، کار بزرگی کرد و با انهدام آن کلبه، ذره ذره های بدنش بر باد جنوب، همراه روح بلندش در آسمان اوج گرفت و نام و یادش را در سینه پراز رمز و راز خاطرات دفاع مقدس جاودانه کرد، تا همزمانش از آتش کینه دشمنان در امان بمانند حتی اگر هادی دیگر نباشد.

● ما هنوز شهادتی بی درد می طلبیم، غافل که شهادت را جز به اهل درد نمی دهند. شهادت به خون و تیر و ترکش نیست. آن روز که خدا را با همه چیز و در همه چیز دیدیم؛ شهید شده ایم. و کربلا را میندار شهری است میان شهرها؛ کربلا حرم حق است و هیچ کس جز یاران حسین (ع) راهی به آن نیست.

## #دو\_کوپه\_از\_قطار\_بیمارستانی

اولین بار، مجروحان شیمیایی رو در قطار بیمارستانی دیدم. تاولهای خیلی شدید داشتن و ما برای مراقبت از این مجروحان، شب تا صبح نوبت بندی می کردیم و دستکش می پوشیدیم و تاولهای بدنشون رو با گاز استریل نگه می داشتیم که تاولها نترکه که باعث آلودگی بقیه قسمت بدنشون بشه.

امدادگر، وسط کوپه می ایستاد و کمرش رو با ملافه، از سه طرف به دیوارهای کوپه می بستیم که خودش هم در اثر حرکت قطار، زمین نخوره و دو ساعت، شیفت امدادگر این بود که بایسته و تاول مجروح شیمیایی رو توی دستش نگه داره.

شرایط موج گرفته ها خیلی ناراحت کننده بود؛ رزمنده هایی که هیچ جراحی جسمی نداشتن ولی موج انفجار گرفته بودشون. توی عملیات، یک بمب یا خمپاره، کنارشون منفجر می شد و اون صدای ناهنجار که صد برابر آخرین دسیبل صدای رادیو بود، توی مغزشون می نشست و تعادل اعصابشون رو به هم می ریخت.

برای اینا هیچ کاری نمی شد انجام داد جز اینکه به سرعت باید به عقب خط منتقل می شدن. ولی از اون به بعد، با هر صدای مشابه، با کمترین اضطراب، به هم می ریختن، فریاد می کشیدن، پرخاش می کردن، خودشون رو می زدن،

بقیه رو می زدن، تعدادشون هم کم نبود....توی قطار بیمارستانی، دو تا از این رزمنده های موج گرفته با هم درگیر شدن و به شدت همدیگه رو کتک زدن و زخمی کردن. ما بلافاصله سعی کردیم از هم جداشون کنیم و آمپول های آرامبخش بهشون زدیم. بعد از اینکه به حالت طبیعی برگشتن فهمیدیم اینا پسردایی و پسرعمه بودن....

#تقی\_ته\_سیگار!

🌸 تقی رستگار از آن بچه هایی بود که خیلی به حاج احمد متوسلیان علاقه داشت. از شانس خوبش. راننده حاجی هم بود. سال ۵۹ که در کردستان بودیم، بچه ها قرار گذاشتند تقی را اذیت کنند. هر کدامان که به او می رسیدیم، با تمسخر می گفتیم: تو هم مسخره اش رو درآوردی. که چی همه اش دنبال حاج احمد هستی؟ - تو هم بابا شورش رو درآوردی، حاجی می خواد آب بخوره، باهاشی، می خواد بره قرارگاه باهاش میری.. بس کن تقی جون. چقدر به دنیا می چسبی؟ از جون حاج احمد چی می خوای؟ می خوای تو رو بذاره فرمانده سپاه؟ - باور کن دنیا ارزش این لوس بازیها رو نداره.... یکی از روزها که همه تقی را دوره کرده بودیم و هر کدام تکه ای به او می انداختیم، با شدت و تندی گفت: شماها چی فکر کردین؟ به خدا دنیا و این بازی هاش برای من به اندازه یک ته سیگار هم ارزش نداره. این را که گفت، دیگر بچه ها



دست گرفتند؛ همان شد که از آن روز به بعد، همه تقی رستگار را به نام “تقی ته سیگار” صدا می کردیم....خودش هم از این تعبیر خوشش آمده بود و کلی می خندید. تقی ته سیگار- ببخشید، رستگار- آن قدر با حاج احمد پرید که سرانجام روز ۱۴ تیر سال ۶۱، همراه او، موسوی و اخوان، در پست بازرسی “حاجز برباره” در شمال بیروت به دست فالانژها اسیر شد و هنوز که هنوز است، هیچ خبری قطعی از آنها نیامده است....راوی: رزمنده جعفر ربیعی

#رازی\_که\_بعد\_از\_انتشار\_کتاب\_ابراهیم\_هادی\_فاش\_شد!

🌸 ((ابرام [شهید ابراهیم هادی] کشتی می گرفت. من، ابرام، شهید اصغر رنجبران و چند نفر دیگر پیش حاج حسن نجار، جایی بالای میدان خراسان می رفتیم، ورزش زورخانه. ابرام آن موقع شیرین کار آنجا بود. به مسابقات کشتی قهرمانی جوانان کشور راه پیدا کرد و رفت فینال.

🌸 بعضی ها که هنوز کشتی بلد نبودند، به فینال رسیدند. اما ابرام که خدای کشتی بود در آن مسابقات به همان نابلدها باخت. آن موقع همه تعجب کردند. اما بعد از اینکه کتاب ابرام منتشر شد و گل کرد یکی به من زنگ زد گفت؛ یک نفر می خواهد شما و داداش ابرام را ببیند، کار خیلی واجبی دارد....

🌸 ما قرار گذاشتیم مسجد شهدا، آنجا آقایی را دیدیم که گفت؛ من دایی آن پسری هستم که آقا ابرام در آن مسابقه بهش باخت. بعد از ۳۳ سال آمد و گفت: «یادت هست آن مسابقه را؟ آن موقع خواهرزاده ام که رقیب آقا ابرام تو فینال بود؟ آجیم یک دختر تو خونه داشت که سر جهازش نمی تونست راهی خانه بختش کنه، برای همین من رفتم به ابرام گفتم: ....

🌸 به ابرام گفتم: خواهرزاده من رقیب فینال توست، اگر تو ببری که هیچ، اما اگر اون اول بشه با ۱۰ هزار تومانی که به نفر اول می دن خواهرم می تونه جهاز دخترش را بخره. ما شنیده بودیم آقا ابرام جبهه می رود و.... اما غرورمان اجازه نداد برویم پیشش. بعد که شهید شد و کتابش را دیدیم، خواهرم بی طاقت شد به من گفت: برو بگو آقا ابرام این کار را کرده...» راوی: سید ابوالفضل کاظمی

#عکس-بی-بهبانه!

🌸 یکی از روزها که به اردوگاه تخریب رفتم، در چادر کنار رضا و بقیه بچه محل ها نشسته بودم؛ از دور چشمم به کسی افتاد که آنسوتر، در حال گذر بود. به رضا نشانش دادم و پرسیدم کیست؟ که گفت: حسن شریعتی از بچه های گروهان بغلی است. خیلی به دلم نشست. مثل همیشه باید با او رفیق می شدم و بهترین روش برای باز کردن باب دوستی هم عکس گرفتن بود.

🌸 از آن روز به بعد، کارم شده بود که دوربین عکاسی را در جیب بگذارم و بروم گردان تخریب. یک بار رضا با تعجب پرسید: حمید، تو مگه کار و زندگی نداری، چیه که هر روز تلپی اینجا؟ و من فقط با خنده جوابش را دادم....

🌸 سرانجام یکی از روزها، شریعتی از چادر بغلی خارج شد. ظاهراً آن روز شهردار بود و داشت کاسه بشقاب ها را برای شستن، به کنار منبع آب می برد. سریع دوربین را دادم دست رضا و گفتم: رضا، سریع بیا بیرون کارت دارم. به او که رسیدم، ظرف ها را از دستش گرفتم، گذاشتم زمین و گفتم: ببخشید برادر، بی زحمت یه دقیقه اینجا بایستید تا من بغلتون یه عکس بگیرم.

🌸 با تعجب گفت: عکس؟ شما با من؟ ولی من که شما رو نمی شناسم! با خنده ای ساختگی گفتم: هیچ اشکالی نداره! منم شما رو نمی شناسم. ولی می خوام وقتی شهید شدی، افتخار کنم که با یه شهید عکس دارم. تعجبش بیشتر شد. همین که داشت می گفت: من؟ شهید؟ کنارش ایستادم و به رضا گفتم سریع عکس بگیرد. سپس خداحافظی کردم و شادمان، رفتم پادگان.

🌸 نمی دانم چرا احساس می کردم؛ دیر می شود. همان حسی که پیش از آن، نسبت به خیلی از بچه ها داشتم که در اولین عملیات پرکشیدند!

🌸 چند ماه بعد، اسفند ۱۳۶۴ در ادامه عملیات والفجر ۸ در جاده ام‌القصر، حسن شریعتی به همراه چند نفر دیگر از تخریبچی های لشکر، رفتند تا پل بتونی ای را که روی جاده بود، منفجر کنند، اما هیچ کدامشان بازنگشتند. راوی: حمید داوودآبادی

#چراغ\_راه\_گمگشته\_ها

🌸 فروردین سال ۶۵ بود که رفتیم برای شناسایی سایت موشکی جاده فاو\_البهار، آتش توپخانه دشمن سنگین بود. با خمپاره ۶۰، تیربار و حتی با توپ شدیداً مسیر حرکت ما را می زدند. چنان به زمین دوخته شده بودیم که بچه ها با کوچکترین حرکتی مجروح یا شهید می شدند. تیرها از بالای سر ما همچون سرب داغ شده رد می شدند. گاهی گرمای آنها را روی گوش و سر احساس می کردیم.

🌸 من و سردار شهید محسنی با سر نیزه چاله کوچکی کنده و داخلش سنگر گرفته بودیم. بچه ها یکی یکی بر اثر اصابت ترکش یا تیر مجروح و شهید می شدند. سردار محسنی شهید شد و من هم بر اثر اصابت ترکش خمپاره ای که چند قدمی من خورده بود از ناحیه کمر و ستون فقرات مجروح شدم. یک لحظه احساس کردم از کمر دو تکه شدم. خواستم حرکت کنم دیدم دیگر پاهایم توان حرکت ندارند؛ ناامیدانه زمینگیر شدم. دشمن متوجه حضور و مجروحیت ما شده بود چند بار برای به اسارت گرفتن ما تا چند متری پیش آمدند ولی به جهت شدت آتش بچه های خط

که ما را تحت آتش پوششی گرفته بودند؛ ناکام ماندند. ساعت ۱۶ بود که شیمیایی زدند. من مجروح و تشنه بودم که متوجه شیمیایی شدم؛ ولی با توجه به شدت جراحت و به گمان اینکه شهید می شوم، ماسکم را دادم شهید کمالی و هر چه شیمیایی بود نوش جان کردم! شب که شد نیروهای امدادی آمدند و بچه ها را به عقب انتقال دادند. چون من و سردار محسنی در تیررس کمین دشمن بودیم ماندیم که با دستور سردار عمرانی تیم ویژه برای انتقال ما آمدند، من را روی برانکارد طناب پیچ کردند و به عقب کشیدند؛ اما شهید محسنی سالها ماند تا چراغ راه گمگشته ها باشد. راوی: جانباز ۷۰ درصد شیمیایی سید حمزه حسینی جدا

#سوغاتی\_از\_سمت\_دشمن

🌸 در یک منطقه کوهستانی مستقر بودیم و برای جابجایی مهمات و غذا به هر یگان الاغی اختصاص داده بودند. از قضا الاغ یگان ما خیلی زحمت می کشید و اصلاً اهل تنبلی نبود. یک روز که دشمن منطقه را زیر آتش توپخانه قرار داده بود. الاغ بیچاره از ترس یا موج انفجار چنان هراسان شد که به یکباره به سمت دشمن رفت و اسیر شد. چند روزی گذشت و هر زمان که با دوربین نگاه می کردیم؛ متوجه الاغ اسیر می شدیم که برای دشمن مهمات و سلاح جابجا می کرد و کلی افسوس می خوردیم. اما این قضیه زیاد طول نکشید و یک روز صبح در میان حیرت بچه ها الاغ

در حالیکه کلی آذوقه دشمن بارش بود نعره زنان وارد یگان شد. الاغ زرنگ با کلی سوغاتی از دست دشمن فرار کرده بود. راوی: رزمنده عباس رحیمی\_ کتاب غلط انداز

#سنت\_شکنی\_اسرای\_ایرانی

🌸 نزدیک ۸ ماهی از اسارت می گذشت که همراه اسرای کمپ ۹ تصمیم گرفتیم بی سواد را در بین اسرا ریشه کن کنیم. به همین دلیل فردی به نام دهقانی که دانشجوی تربیت معلم بود پیش قدم شد تا به افراد بی سواد درس بدهد.

🌸 عراقیها هم با این که از تشکیل این کلاس ها مطلع بودند کاری به کارمان نداشتند و کلاس ها هر روز تشکیل می شد تا این که بعد از گذشت یک سال هیچ بی سواد در اردوگاه وجود نداشت. حتی دو نفر از همین افراد حافظ کل قرآن نیز شدند! موج علم آموزی بین اسرای ایرانی همه گیر شده بود به همین دلیل بسیاری از اسرا پس از بازگشت از اسارت در دانشگاه ها ادامه تحصیل دادند به نحوی که از بین ۴۰ هزار اسیر ایرانی ۴۰۰ نفر پزشک و بالای هزار نفر مهندس شدند و حدود ۶ هزار نفر هم در رشته های علوم انسانی تحصیل کردند.

🌸 در تاریخ جنگ های دنیا بی سابقه است که اسیران جنگی پس از آزادی تحصیل کنند و به درجات بالای علمی و اجتماعی برسند اما ویژگی های سربازان ایرانی و

اعتقاداتشان باعث شد تا اسرای مسلمان ایران زمین سنت شکنی کنند و از پله های موفقیت با عزمی راسخ بالا روند. راوی: رزمنده آزاده دکتر علی حاجی

# ازدواج\_دوم

🌸.... بر خورد اولمان بود. به من گفت: «شما می دونید من قبلاً ازدواج کردم و این ازدواج دوم من است؟» انتظار نداشتم، گفتم: «نه! به من نگفته بودند.» گفت: «شما باید بدونید من قبلاً با جبهه و جنگ ازدواج کرده ام، شما همسر دوم من هستید.» همه چیز را رک و پوست کنده گفت. گفت: «انتهای راه من شهادت است و اگر جنگ هم تمام شود و من شهید نشوم هر کجای دنیا که جنگ حق علیه باطل باشد، می روم آنجا تا شهید شوم.»

# مردانی\_که\_جایشان\_خیلی\_خالی\_است.

🌸 حمید؛ امدادگری که برای نجات همرزمش از سنگر بیرون آمد، زخم او را بست و پیشانی خودش میزبان گلوله ای آتشین شد.

🌸 امین؛ فقط توانست عکس دو قلوهای زیبایی که خدا به او داده بود را ببیند. دو روز قبل از آن که به مرخصی برود و کودکش را در آغوش بکشد، ترکش توپ، گردنش را زد.

اسماعیل؛ غیرتش قبول نکرد که صبح به صبح کرکره مغازه خواربار فروشی اش را بالا بکشد و از پشت شیشه، تشییع جنازه شهدای محلش را تماشا کند.

بهرام؛ وقت خواستگاری شرط کرد که تا پایان جنگ پای دین و میهنش خواهد ایستاد. جنازه اش را درست در روز پایان جنگ آوردند.

سید محسن؛ در شب عملیات، داوطلب شد تا از روی میدان مین رد شود و راه را باز کند. خودش تکه تکه شد.

علیرضا؛ ۲۰ سال بعد از این که رفت، مقداری استخوان تحویل مادر پیرش دادند؛ این علیرضای توست!

صادق؛ برای این که گروه از معبر بگذرد، به تپه ای در جهت مخالف رفت و شروع کرد به تیراندازی کردن تا حواس عراقیها را به سمت خود جلب کند... گروه گذشت ولی هنوز از صادق خبری نیست که نیست.

بهروز؛ دیده بانی که در جزایر مجنون، در محاصره بمب های شیمیایی قرار گرفت، جنازه اش انقدر تاول زده بود که به سختی می شد فهمید این همان بهروز خوش خنده ای است که همیشه خدا کلی لطیفه برای تعریف کردن داشت.



🌸 عبدالله؛ عراقی ها برای زهر چشم گرفتن از بقیه اسرا، او را سینه خاکریز گذاشتند و ۱۰ نفر، هر کدامشان یک خشاب کلاش به بدن زخمی اش خالی کردند. بچه هایش فقط تصویری مبهم از پدر در ذهنشان مانده است.

🌸 مهدی؛ روی قایق بود که زدند؛ خودش و قایقش را آب به سوی خلیج فارس برد و هیچ کس هرگز ندیدش.

🌸 رسول؛ همسرش سال هاست که بر سر قبری که می داند شویش در آن نیست فاتحه می خواند و به چشمانی که در قاب عکس بالای مزار به چشمانش زل زده اند، نگاه می کند و عاشقانه اشک می ریزد.

🌸 محمد؛ آنقدر در والفجر ۸ آر.پی.جی زده بود که از هر دو گوشش، همین طور خون شره می کرد.

🌸 و دهها و صدها هزار حمید و محمد و اسماعیل و بهرام و امین و سید محسن و علیرضا و صادق و بهروز و عبدالله و مهدی و رسول و ... به زیر خاک رفتند یا در آسایشگاه های جانبازان ، به سختی روزگار می گذرانند تا ما وقتی سر سفره هفت سین نشستیم، تنها منتظر صدای توپ تحویل سال باشیم نه دل نگران بمب هایی که خود و هفت سین مان را زیر و زبر کنند.



شہید  
علی صیاد شیرازی

قرار بود درجه سرلشکری به او بدهند. گفتیم: خوب به سلامتی، مبارک باشد. خندید و تند و سریع گفت: «خوشحالم. اما درجه گرفتن فقط ارتقای سازمانی نیست. وقتی آقا درجه رو بگذارند رو دوشم، حس می کنم از من راضی هستند. وقتی که آقا راضی باشند، امام عصر هم راضی هستند. همین برای من کافیست. انگار مزد تمام سالهای جنگ را یکجا به من دادند.»

به نقل از کتاب «یادگاران»

کتاب کشتور خاطرات ناصر کار»

#به-میزبانی-مینو

🌸 وقتی به دنیا آمد نام او را گذاشتم هدایت، اما به توصیه یکی از دوستان نامش را به ابوالفضل تغییر دادیم. از کودکی به درس و تحصیل علاقه مند بود. همراه برادرش تا نیمه شب درس می خواندند. از همان کودکی مقید به انجام فرائض دینی بود. حتی هنگامی که می خواست وارد ارتش شود از آیت الله حق شناس در جهرم اجازه گرفت.

🌸 در نیروی هوایی ارتش دوره رادار را گذراند و خیلی زود شد یکی از بهترین اساتید رادار کشور و در مرکز آموزش هوایی تهران مشغول شد. اما ذوق و شوقش به ادامه تحصیل باعث شد در کنکور شرکت و در رشته پزشکی قبول شود که با مخالفت ارتش، نتوانست در آن رشته ادامه تحصیل بدهد، بنابراین بار دیگر در رشته خلبانی امتحان داد و با بهترین رتبه پذیرفته شد و جهت آموزش به آمریکا اعزام شد.

🌸 وقتی برای گذراندن دوره خلبانی به آمریکا می رفت، اولین چیزی که در ساکش گذاشت رساله امام خمینی(ره) بود، آنجا هم به عنوان خلبان نمونه چندین بار تقدیر شد، به نحوی که به او گفته بودند ایران باید به خلبانانی مثل تو افتخار کند. استاد خلبان آمریکایی اش هم گفته بود: اگر روزی من در جنگ با اسدزاده روبرو شوم حتماً از مقابل او فرار می کنم. با اینکه نظامی بود و خلبان، در مبارزه با رژیم ستم شاهی

حضور فعالی داشت و با لباس شخصی در تظاهرات همدوش مردم حرکت می کرد. یک بار در تظاهرات سربازی را دید که در میان مردم حرکت می کند و مأمورین می خواهند او را بگیرند. ابوالفضل، سریع لباس خود را در آورد و به تن او پوشاند و فراریش داد، بعد هم خود با زیر پیراهنی به خانه برگشت!

🌸 پس از بازگشت از آمریکا، ابوالفضل در تشکیل دانشکده خلبانی نقش کلیدی دارد. با آغاز جنگ تحمیلی علی رغم مخالفت مکرر نیروی هوایی به عنوان خلبان افه وارد میدان نبرد می شود. پس از پرواز های مکرر در خاک دشمن و بروز مهارت و شجاعت خود، سرانجام در عملیات والفجر ۸ پس از بازگشت از مأموریت هواپیمایش مورد اصابت پدافند هوایی دشمن قرار گرفت. به هواپیما صدمه شدیدی وارد شده بود....

🌸 لیدر وی مکرر از او می خواهد هواپیما را ترک نماید، اما او عقیده داشت به هر قیمت شده هواپیما را نجات دهد که علی رغم تلاش زیاد فرصت پیدا نمی کند و در خاک ایران اسلامی در جزیره مینو به زمین اصابت کرد. افسر رادار می گفت آخرین صحبت های ابوالفضل ندای یا صاحب الزمان بود. وقتی پیکر ابوالفضل را پیدا کردند می بینند، مثل مولایش ابوالفضل، سرو دستش از بدن جدا افتاده....

خاطره ای از خلبان شهید ابوالفضل اسد زاده از شهدای جهرم

#اجابت\_شد....

🌸 قبل از شروع مراسم عقد، علی آقا رو به من کرد و گفت: «شنیده ام که عروس در مراسم عقد هر چه از خداوند بزرگ بخواهد اجابتش حتمی است». نگاهش کردم و گفتم: چه آرزویی داری؟ در حالی که چشمان مهربانش را به زمین دوخته بود؛ گفت: 🌸 گفت: «اگر علاقه ای به من دارید و اگر به خوشبختی من می اندیشید، لطف کنید و از خدا برایم سرانجام با شهادت را بخواهید.» از این جمله ی علی تنم لرزید. چنین آرزویی برای یک عروس، در استثنایی ترین روز زندگی، بی نهایت سخت بود، سعی کردم طفره بروم اما علی قسم داد. در این روز این دعا را در حقش کرده باشم، به ناچار قبول کردم....اجابت شد.

🌸 هنگام خطبه عقد از خداوند بزرگ، هم برای خودم و هم برای علی طلب شهادت کردم و بلافاصله با چشمانی پر از اشک نگاهم را به صورت علی دوختم، آثار خوشحالی در چهره اش آشکار بود. از نگاهم فهمیده بود که خواسته اش را به جای آوردم. مراسم ازدواج ما در محضر شهید محراب آیت الله مدنی و تعدادی از برادران پاسدار برگزار شد و نمی دانم این چه رازی است که همه پاسداران این مراسم، داماد مجلس و آیت الله مدنی، همگی به فیض شهادت نائل آمدند!

#سرتیپ\_عراقی\_خاک\_تو\_سرا!

🌸 در یکی از عملیات ها که گردان رزمندگان هرمزگانی شرکت داشت، موفق به شکستن خط پدافندی دشمن شدیم و با عجله همه سنگرها را پاکسازی و بعضی ها را اسیر می کردیم. وقتی به سنگر فرماندهی رسیدیم با صحنه جالبی روبرو شدیم....

🌸 نوجوان پانزده ساله بسیجی، فرمانده عراقی را که درجه سرتیپی داشت؛ اسیر کرده و مدام با لهجه بندری از افسر عراقی می خواست از پشت میزش بلند شود. اما افسر عراقی که به شدت شوکه شده بود از جایش تکان نمی خورد، دست آخر و به زحمت او را وادار کردیم که از جایش بلند شود. یکهو....یکهو بسیجی نوجوان خنده بلندی کرده و گفت: ای خاک تو سرت.... اینکه خودش را خیس کرده. خلاصه تا شب این ماجرا را یادمان می افتاد، می خندیدیم.راوی: رزمنده باقر نوری زاده

#آخرین\_نفس

🌸 معمولاً در خط کانالهایی برای تردد نیروها حفر می شد. آن روز بعد از يك درگیری طاقت فرسا در هنگام عبور از داخل کانال متوجه شدم، یکی از برادران رزمنده سرش را بین دو زانو گذاشته بود. به نظرم خواب آمد....

🌸 دستی به روی شانه اش زدم و چند مرتبه گفتم: برادر بلند شو، این جا جای خواب نیست.» جوابی نداد، فکر کردم او باید چه قدر خسته باشد که صدای من را متوجه نمی شود. خواستم او را به پشت برگردانم تا راحت تر بخوابد. وقتی سرش را بلند کردم ناگهان خون پرفشاری از ناحیه ی گلویش به بیرون پاشید!

🌸 گلوله دقیقاً به گلویش اصابت کرده بود. چشمهایش نیمه باز بود و به من نگاه می کرد. او هنوز داشت جان می داد. آخرین صدای نفس کشیدنش را شنیدم. از ترس چند قدم به عقب برداشتم، او پیش خدا رفت؛ اما هنوز صدای آخرین نفس کشیدنش در ذهنم باقی مانده است. 📖 کتاب سفر عشق

#قیمت\_شش\_سر....

🌸 مجروح و خون آلوده داخل گودالی افتاده و بیهوش شده بودم. با صدای چند نفر که با هم حرف می زدند، به هوش آمدم. چشم که باز کردم، دیدم همگی لباس کردی به تن دارند و فارسی را به خوبی صحبت می کنند. لبه ی گودال ایستادند، نگاهی به من انداختند و به تصور اینکه زنده نیستم عقب رفتند. دیدم سر پاسداری را جدا کردند و در گونی انداختند. در همین حین، صدای یکی از آنها را می شنیدم که می گفت: «آن یکی ریش ندارد، بیخود سرش را جدا نکن، یادت هست که دفعه قبل سر بی ریش را قبول نکردند.»

دیگری می گفت: «فقط شش سر؟ شش هزار تومان هم شد پول؟» و به راه

افتادند.... بغض تلخی گلویم را می فشرد. راوی: شهید سید حسن دوستدار

#دل‌های-پولادین

🌸 در عملیات بیت المقدس ۳، [حسین] فرمانده محور بود. منطقه عملیاتی،

کوهستانی بود و کوه‌های صعب‌العبور و برف و بوران، مانع پیشروی سریع بچه‌ها.

هوا به قدری سرد بود که حتی آبی که از چشم و بینی رزمنده‌ها خارج می شد، بر

صورتشان یخ می زد. خلاصه سرمای بسیار شدید بچه‌ها را از ادامه مسیر باز داشت.

🌸 در چنین شرایطی، توپخانه دشمن هم شروع به آتش بازی کرد. در آن لحظات

بحرانی، به جان پناهی طبیعی واقع در شیار کوه رسیدیم. در آنجا جمع شدیم تا

قدری گرم شویم و تجدید قوا کنیم. حسین از فرصت استفاده کرد و ضمن بیان

حدیث از حضرت علی (ع)، مشخصات یاران اما زمان (عج) را تشریح کرد و گفت: «آنان،

مردانی هستند با دل‌های پولادین که از سختی‌ها نمی‌هراسند و در برابر مشکلات، از

صخره‌ها مقاوم‌ترند؛ آنان، همیشه ذکر حق بر لب دارند و با یاد خدا پیش می‌روند.»

🌸 حرف‌های حسین، آن‌چنان بر دل‌ها نشست که همه‌ی نیروها، مشکلات طی مسیر

را به دست فراموشی سپردند و با قدرت به راه افتادند. حتی چندین روز در آن شرایط



طاقت فرسا جنگیدند، در حالیکه آذوقه شان فقط يك بسته حلوا شكري و چند عدد خرما بود. وقتی از ارتفاعات بازگشتند، چکمه ها به پاهایشان یخ زده بود، به ناچار با سرنیزه بند پوتین ها را پاره کردند تا چکمه ها را از پا خارج کنند. حتی همراه با چکمه، پوست پای بعضی از بچه ها هم که چندین روز در آن شرایط به سر برده بودند، کنده می شد و خون از آن، فوران می زد....راوی: همرمزم شهید حسین داد محمدی

#من\_حالم\_خوب\_است!

🌸 بچه های گروه تخریب به عاشقان شهادت معروف بودند. در عملیات والفجر يك، جوان ۱۹ ساله ای که از گروه تخریب بود، روی مین رفته و يك پایش قطع شده بود. با این که شب تا صبح وسط میدان مین بود.

🌸 روز بعد به طور تصادفی او را دیدم، با شتاب به طرفش رفتم تا کمکش کنم. فریاد زد: «جلو نیا! اینجا پراز مین است.» و بعد با لیخندی گفت: «نگران نباش، من سالم خوب است.» نگاهی به پای قطع شده اش کردم که در چند قدمی او افتاده بود و به جمله اش اندیشیدم که: «(من سالم خوب است!)»

🌸 بالاخره از داخل میدان مین، راهی به طرفش باز کردیم و به کمکش شتافتیم. وقتی دستش را دور گردنم انداخته بودم تا او را به خارج از میدان مین ببرم، شنیدم

که زمزمه ای با خود داشت. وقتی به دقت گوش دادم شنیدم که می گفت: «الهی قلبی محجوب و نفسی معیوب و...» هر چه کردم نتوانستم جلوی ریزش اشکهایم را بگیرم....راوی: شهید رمضانعلی عامل گوشه نشین

#آیا\_به\_راستی\_شهیدان\_زنده\_اند؟!#

🌸 به دیدار هم‌رزمش رفته بودم تا پای سخنانش بنشینم و اوصاف محمد باقر را از زبانش بشنوم. ضمن صحبت هایش، ناگهان در سکوتی عمیق فرو رفت و نگاهش به نقطه ای خیره ماند. گویی حضور مرا فراموش کرده بود.

🌸 لحظاتی بعد که به خود آمد. آهسته گفت: «مطلبی را که می گویم ننویس، فقط گوش کن.» پرسیدم: «چرا؟» گفت: «درکش برای خیلی ها مشکل است. نمی توانند باور کنند. در مخیله ی بسیاری از افراد، ممکن است ایجاد شبهه کند.»

🌸 مشتاقانه گفتم: «جریان را تعریف کنید.» گفت: «وقتی پیکر محمد باقر را از منطقه به مشهد آوردند، برای وداع با وی به معراج شهدا رفتیم. کنار تابوتش زانو زدم و به چهره ی آرامش نگریستم. گویی به خوابی عمیق فرو رفته بود. در دلم غوغایی برپا بود، بی اختیار آیه ی: «سَلَامٌ عَلَیْکُمْ بِمَا صَبَرْتُمْ فَنِعْمَ عُقْبَى الدَّارِ» بر لبانم جاری شد. در دل با خود کلنجار می رفتم که آیا به راستی شهیدان زنده اند؟...»

🌸 خلاصه در این کشمکش روحی گرفتار بودم ناگهان همان گونه که چشم بر چهره شهید داشتم، احساس کردم محمد باقر چشمانش را باز کرد، لحظه ای به من نگریست و دیگر بار پلک هایش را به آرامی بست. مات و مبهوت، در حالیکه پاهایم قدرت نگهداری بدنم را نداشتند، از کنار تابوت برخاستم و در حالیکه نمی توانستم تعادل خودم را حفظ کنم، به راه افتادم. «...راوی: دوست محمد باقر صادق جوادی

#پاداش\_لیبک

🌸 در عملیات کربلای ۵، بار اولی که گردان زهیر به منطقه عملیاتی ورود پیدا کرد با عراقیها درگیر شد. تعدادی از بچه های گردان شهید یا زخمی شدند. شهید حسین حیدری هم یکی از زخمی ها بود و برای ادامه درمان به تهران اعزام شد ولی در میانه راه از قطار پیاده و به اهواز بازگشته بود.

🌸 وقتی حسین را در اردوگاه کوثر دیدم خیلی تعجب کردم. سؤال کردم مگر تو زخمی نشده بودی؟ پس چرا اینجا هستی؟ گفت: جراحتم چیز خاصی نبود ولی دکتر مرا به زور به تهران اعزام کرد. من هم در میان راه پیاده شدم و به اینجا برگشتم! یکی-دو روز بعد، به دلیل تک عراق، منطقه عملیاتی به خطر افتاد. شهید داوود حیدری (فرمانده گردان)، از کسانی که توان جنگیدن داشتند خواست آماده باشند تا برای مقابله با دشمن به منطقه اعزام شوند.

🌸 شهید حسین حیدری علیرغم جراحی که داشت یکی از افرادی بود که به دعوت فرمانده شجاع گردان، لیبک گفت و دوباره به منطقه عملیاتی بازگشت و این بار دعوت حق را لیبک گفت و شهید شد. من بعدها فهمیدم زخم گردن وی که بر اثر اصابت گلوله بود، زخم کوچکی هم نبوده است....راوی: رزمنده جانباز محمد برزگر

🔴 پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله :

📖 یشفع الشَّهید فی سبعین من اهلہ.

✅ شهید هفتاد نفر از بستگان خود را شفاعت می کند.

📖 کنز المعال، ج ۴، ص ۴۰۱، حدیث ۱۱۱۱۹

#عارف\_کوچولو

🌸 شانزده ساله بود و از خانواده ای روحانی. اطلاعات مذهبی فراوانی داشت. به همین دلیل بچه ها به او (عارف کوچولو) می گفتند. در خط سوم، جایی که قبضه های خمپاره مستقر بودند قرار داشتیم. می خواستم به خط بروم، با همه خداحافظی کردم او نبود گشتم، کنار رودخانه پیدایش کردم. نشسته بود و با خودش زمزمه ای داشت. آهسته گریه می کرد به شوخی گفتم: «چیه؟ خلوت کردی!

﴿التماس دعا﴾

گفت: «روضه حضرت علی اصغر (ع) می خوانم». پرسیدم: «چرا حضرت علی اصغر؟» گفت: «ولی تو را که به خط مقدم نمی برند که شهید شوی؟!» گفت: «سه روز دیگر همین جا، کنار قبضه های خمپاره، من و سه نفر از بچه ها مستقریم. دو تا از همراهان می روند. من و یک نفر دیگر این جا می مانیم. گلوله های خمپاره از طرف دشمن می آیند. من آن را توی آسمان می بینم. می آید و می آید. به زمین می خورد و ترکش آن گلوله مرا پاره می کند.... و دقیقاً همان شد که گفته بود. راوی: همرمز شهید محمد تقی غیور انزله

....#نفس\_در\_سینه\_ام\_حبس\_می\_شد.

در یکی از عملیات ها که گردان رزمندگان هرمزگانی شرکت داشت زخمی شدم. فک و صورتم جراحت برداشته بود و قادر به صحبت کردن نبودم. از طرفی چون پوست سبزه و هیکل درشتی داشتم، پرسنل بیمارستان صحرایی تصور می کردند اسیر عراقی هستم و درست و حسابی تحویل نمی گرفتند.

بعضی از پرستارها چنان نگاه شماتت باری به من می کردند که نفس در سینه ام حبس می شد. خلاصه از این وضع به تنگ آمده بودم دست آخر با اشاره زیاد قلم و کاغذی برایم آوردند با عجله نوشتم؛ به پیر به پیغمبر من ایرانی ام اهل استان هرمزگان و جمعی فلان گردان هستم!! راوی: رزمنده عبدالوهاب خرمی



## شهید مدافع حرم مهدی طهماسبی

پدرم با اعزام دومم به سوریه موافق نبود. می گفت : «چون برادر همسرت جوان بود و تازه مرحوم شد و از طرفی دو پسر کوچک داری ، فعلا دست نگه دار و به این سفر نرو. برای رفتن به سوریه همیشه فرصت هست». به پدرم گفتم : «ما از مجالس امام حسین (ع) که فقط گریه کردن و چای خوردن را یاد نگرفتیم. الان مردم بی پناه سوریه به ما نیاز دارند. اگر من نروم و بگذارم برای دفعات بعدی ، دیگر فایده ای ندارد. خط مقدم جنگ تمام اسلام با تمام کفر، الان در سوریه است».

دست نوشته شهید  
برگرفته از کتاب راز پلاک سوخته

کتاب کشتل خاطرات ناصر کاره

#عشق\_بازی

🌸 ایام عملیات قدس ۳ بود که در اورژانس فاطمه زهرا (س) برادری را آوردند که هر دو دست او قطع شده بود. وقتی او را برای اتاق عمل آماده می کردند، ایشان را بر روی برانکارد گذاشتند تا به اتاق عمل ببرند....

🌸 مسؤول تعاون آمد تا از این رزمنده سؤالاتی بپرسد. ولی چشمانش را بسته بود و جواب نمی داد و راحت خوابیده بود. همگی فکر کردیم شاید شهید شده باشد. به دنبال آن بودیم که مقدمات کار را جهت تست ضربان قلب و احتمالا انتقال وی به سردخانه آماده کنیم. ناگهان....

🌸 ناگهان دیدیم که چشمانش را باز کرد و با يك متانت خاص گفت: برادر! بیخشید که جواب شما را ندادم، چون فکر می کردم اگر به اتاق عمل بروم شاید وقت زیادی طول بکشد و نمازم قضا می شود. آن موقع که شما سؤال کردید مشغول خواندن نماز بودم. 📖 کتاب نماز عشق\_راوی: عبدالله رضایی فرد

#یکی\_از\_همان\_پنج\_نفر

🌸 روزهای انتهایی هشت سال دفاع مقدس با حضور من در منطقه سومار مصادف بود. منطقه ای که در آن زمان آماج حملات شیمیایی دشمن بعثی قرار

گرفته بود. یک روز که قصد رفتن از سومار را داشتم متوجه کامیون یخچال داری شدم. از راننده کامیون پرسیدم: «کجا می‌روی؟» جواب داد: «شهدای بمباران شیمیایی را به پشت جبهه می‌برم.» مکثی کردم و گفتم: «اگر امکان دارد، در کامیون را باز کن، می‌خواهم آنها را ببینم.» راننده قبول کرد و در را برایم باز کرد.

🌸 تقریباً ۴۰ شهید در آنجا بودند. با زحمت زیاد آنها را کنار می‌زدم و به آنها «آنتی دوت» تزریق می‌کردم. کم‌کم داشت حالم بد می‌شد. چون هیچ‌گونه پوشش و حفاظتی نداشتم از طرفی تمام داروها را برای شهیدان داخل کامیون استفاده کرده بودم و دارویی برای خودم باقی نمانده بود تا از آن وضع وخیم خارج شوم. نمی‌دانم چطور شد که از داخل اتاق کامیون، پایین افتادم، ولی با کمک راننده توانستم به زحمت خودم را بالا بکشم و کنار دست راننده بنشینم.

🌸 وقتی به پشت جبهه رسیدیم، حالم بهتر شده بود و جالب‌تر آنکه وقتی خواستیم شهدا را تخلیه کنیم پنج نفر از آنها به طور معجزه‌آسایی زنده بودند. از این قضیه سالها گذشت تا اینکه یک روز در بیمارستان مشغول معاینه بیماری بودم که یک نفر وارد اتاق درمان شد و اصرار کرد تا دست مرا ببوسد که نگذاشتم.... وقتی از آن شخص علت کارش را پرسیدم، گفت: «من یکی از همان پنج نفری هستم که شما به آنها آمپول آنتی دوت در کامیون تزریق کردید، این عمل شما باعث نجاتمان شد.



دختر و همسر زندگی مجدد مرا در درجه اول مدیون خداوند و بعد، مرهون فداکاری و تدبیر شما هستند.» راوی: سرهنگ پزیشک محمدرضا صفری نژاد

● شهید مرتضی مطهری :

📖 تمام کسانی که به بشریت به نحوی خدمت کرده اند، حقی به بشریت دارند، از هر راه: از راه علم، از راه فلسفه و اندیشه، از راه صنعت، از راه اختراع و اکتشافات، از راه اخلاق و حکمت عملی.... ولی هیچکس حقی به اندازه حق شهدا بر بشریت ندارد، و به همین جهت هم عکس العمل احساس آمیز انسانها و ابراز عواطف خالصانه آنها درباره شهدا بیش از سایر گروهها است.

# اثر-شعار-بر-دشمن

🌸 همرمزم شهید که بعد از شهادت او به دیدنمان آمد می گفت: «شب عملیات، همه در حال آماده کردن تجهیزاتمان بودیم. عبدالله پرچم سرخی را که به خط سبز روی آن جمله ی: «لا اله الا الله» نوشته شده بود، به من داده و گفت: ....

🌸 گفت: «این پرچم را روی کوله پشتی ام نصب کن.» گفتم: «به جای این، می تونی دو - سه گلوله آر.پی. جی حمل کنی.» گفت: «ولی اثر این شعار، بر دشمن از گلوله آر.پی. جی بیشتره.» به راه افتادیم. ضمن عبور از موانع مختلف، به منطقه ای

رسیدیم که با سیم خاردار پوشیده شده بود. چاره ای نبود باید عبور می کردیم. نمی توانستیم وقت را تلف کنیم. فرمانده، دو نیروی داوطلب خواست؛ لحظه ی سختی بود. اولین داوطلب، عبدالله بود. چند لحظه بعد، دو رزمنده در کنار یکدیگر با شکم روی سیم های خاردار خوابیدند تا نیروها از روی پیکرهای استوار آنها بگذرند. راوی: خواهر شهید عبدالله اسدی

#گناهان\_من

🌸 برای اینکه خیالش از جانب ما راحت باشد، به اهواز انتقال مان داد. کارهای زیادی در جبهه داشت و به همین دلیل، روزها و شب ها می گذشتند و فرصت نداشت حتی به ما سری بزند.

🌸 روزی غیر منتظره به خانه آمد تعجب کردم، وقتی سرزده به اتاقش رفتم، دیدم دارد جراحی پایش را پانسمان می کند. فهمیدم زخمی شده که به خانه آمده است. یکی از دوستانش می گفت: «وقتی گلوله به پایش اصابت کرد و خون از آن فوران زد، همزمانش شتابزده همه به کمکش آمدند تا جلوی خونریزی را بگیرند.... ولی احمد با لبخندی آنها را از شتاب در کار بازداشت و گفت نگران نباشید، چیزی نیست، این گناهان من است که از وجودم خارج می شود و ان شاءالله سبب تطهیر درونم

خواهد شد.» راوی: همسر شهید سید احمد رحیمی

## #چهار\_شب

🌸 چهارروز از انجام عملیات می گذشت. از میدان مین، صدایی به گوش می رسید. دو نفر را برای تحقیق به طرف صدا فرستادم. آنها جوانی را دیده بودند که وسط میدان مین افتاده و پاهایش قطع شده است. با دیدن ما به خنده افتاد. وقتی علت خنده اش را پرسیدیم، گفت: «چهار شب است که، مجروح اینجا افتاده ام. هر شب آقایی به دیدنم می آمد و برایم آب و غذا می آورد. دیشب با من خداحافظی کرد و گفت: «فردا دو نفر برای بردنت می آیند». راوی: شهید علیرضا عاصمی

## #آرزوهای\_شب\_عملیات

🌸 شب عملیات بود. داخل سنگر نشسته بودیم در زیر روشنایی نور چراغ قوه، دعا می خواندیم. غذای مختصری را که توزیع شده بود کاظم بین بچه ها تقسیم کرد و دست آخر، غذای خودش را هم پیش من گذاشت! وقتی علت را جویا شدم گفت: «امشب، آخرین شب زندگی من است و فردا به شهادت خواهم رسید». و پس از مکثی کوتاه ادامه داد: «من از خداوند چند درخواست کردم: یکی این که با شکم گرسنه شهید شوم؛ دوم اینکه تنها با يك گلوله کشته شوم و سوم اینکه بدنم در آفتاب بماند.»

🌸 صبح عملیات، فرمانده ما - برادرآهنی - متوجه غیبت کاظم شد. وقتی او را یافت که آخرین لحظات زندگی اش را می گذرانند.... درگیری با دشمن ادامه داشت و انتقال شهدا به عقب امکان پذیر نبود بنابراین پیکر او ۹ روز زیر آفتاب داغ خوزستان باقی ماند و آخرین آرزوی شهید هم محقق شد. راوی: هم‌رزم شهید کاظم خائف

#من-از-تو-بیشتر-می-فهمم!!

🌸 بچه ها را توی زندان الرشید جمع کردند که زندان سیاسی عراقی ها بود و در سلولی که ما بودیم حدوداً ۵۰ نفر بودیم. هر سلول آنقدر کوچک بود که نمی توانستیم راحت بخوابیم، نوبت می گذاشتیم يك سری می ایستادند، يك سری می نشستند و يك سری می خوابیدند. تا این که بعد از حدود یک ماه و نیم که داخل آسایشگاه بودیم یکی از درجه دارهای بالای عراقی داخل استخبارات آمد و قرار شد که یک بازدیدی از اسرا داشته باشد و ما را به اردوگاه ها منتقل کنند. وقتی آنجا بود شروع به صحبت کرد، که ما به دستور مسعود رجوی دو شهر را که مذهبی بودند یعنی قم و مشهد را بمباران نکردیم.

🌸 ....گفت ما تا حالا ۲۶ استان را بمباران کرده ایم. من دست بلند کردم و گفتم ما تا قبل از اسارتیمان، ایران ۲۳ تا استان داشت، حالا خوشحالم که بعد از اسارتیمان ۳ استان اضافه شده است!!! گفت: بعدش چی؟ گفتم: خوشحالم که ما را به اردوگاه

می برید چند روز است حمام نکرده ایم و شپش گرفته ایم و آنجا آنقدر وضعیت آب خراب بود که توی لوله ها مک می زدیم تا آب بیرون بیاید.

گفت: همه بروند داخل غرفه ها و این بماند. من همان جا اشهدم را گفتم. مرا بردند داخل یک اتاق. من که ۱۵ سال بیشتر نداشتم؛ مانده بودم که خدایا چرا اینها مرا توی این اتاق گذاشته اند و چه نقشه ای دارند؟ یکدفعه ۸-۷ عراقی با هم داخل اتاق شدند. یکی کابل، یکی شلنگ و خلاصه هر کدام چیزی در دست داشت. شروع به زدن من کردند. من قبل از این پیش بینی های بیشتری می کردم و دو-سه تا مرگ موش آماده کرده بودم که اگر بخواهند کاری کنند که بر ضد نظام و کشورم تمام شود از آنها استفاده کنم، ولی وقتی دیدم اوضاع اینگونه است استفاده نکردم. آنقدر من را زدند که تمام بدنم سیاه بود. مرا که داخل آسایشگاه بردند، دو-سه روز تب داشتم و بچه ها به من خیلی روحیه می دادند.

در همان حال که تب داشتم، مرا به اردوگاه بردند. بچه ها گفتند: که تقصیر خودت بود که کتک خوردی. گفتم: نه من می خواستم به او بفهمانم که با آن همه دبدبه و غروری که داری چیزی نمی فهمی و من از تو بیشتر می فهمم و نمی خواهد ایران را به من معرفی کنی. ما می دانیم برای چه به جنگ آمده ایم و ایران را بهتر از تو می شناسیم. ما خط مشی خودمان را می دانیم....راوی: رآزاده سعید کلوشانی

● به دست چه کسانی....؟

📖 «ان الله لا يغير بقوم ما يغيروا بانفسهم» هر چه کردیم به دست خود کردیم. این ما هستیم که تصمیم می گیریم سرنوشت خود را به دست چه کسانی بسپاریم....؟ به دست پرتوان شخصیت هایی که مانند شهید بهشتی، که حداقل نیم قرن از زمان خویش جلوتر هستند؟ یا تحت تاثیر القائات و وسوسه های آنهایی گرفتار می شویم که بیش از این مدت از زمان خود عقب ترند و به قول معروف در «عصر قَجَری» زندگی می کنند؟!

# فقط - مقداری - از - پوست - سرا!

🌸 من و یکی از بچه ها مأمور مین گذاری زیر پل «ماووت» به سلیمانیه عراق شدیم. صبر کردیم تا کلیه بچه های گردان رزمی منطقه را تخلیه کنند. بعد از رفتن آنها کارمان را شروع کردیم. برادر سلیمان آقایی به من گفته بود بعد از مین گذاری زیر پل باید به تنهایی یکی از جاده های فرعی را هم مین گذاری کنم.

🌸 شهید «ابوالفضل رضایی» و به گمانم برادر وهابی و یکی دیگر از بچه ها که قدی بلند داشت مأمور مین گذاری اطراف پاسگاه های شمشیری ۲۰۱ شده بودند. هنوز کار ما در زیر پل پایان نیافته بود. که هم‌رزم قد بلندمان که اکنون اسمش را به یاد

نمی آورم با تنی مجروح خودش را به ما رساند و با ناراحتی گفت: «ضدتانك منفجر شد و ابوالفضل پودر شد!» ازش پرسیدیم: «تو چه جوری مجروح شدی؟» گفت: «با برادر وهابی از جاده مالرو می خواستیم بیاییم که بی سیمچی گفت: جاده مالرو مین گذاری شده از جاده اصلی برید!» اما بی سیم چی اشتباه کرده بود و برعکس جاده اصلی تله گذاری شده بود و ما پاهایمان به سیم تله «(۱۶M)» خورده و هر دو مجروح شدیم. وقتی حال وهابی رو پرسیدیم گفت: «اون نتونست راه بیاد.» سریع دو تا ازبچه هایی که جاده را تله گذاری کرده بودند چون آشنا به محیط و منطقه بودند رفتند و وهابی را عقب آوردن و هر دوشان را با خودرو عقب فرستادیم. من که از این اتفاق (شهادت ابوالفضل) شوکه بودم و یاد بیدار کردنش افتاده بودم با چشمانی اشکبار سریع خودم را به شهر «(ماوت)» رساندم تا خبر شهادت ابوالفضل را به برادر آقای برسانم تا برای برگرداندن بقایای جنازه مطهرش فکری بکنند.

🌸 برادر آقای قبل از اینکه در مورد ابوالفضل چیزی بگویم به من گفت: «اون جاده رو مین گذاری کردی؟» من گفتم: «نه، اومدم این خبر رو بدم.» برادر آقای با ناراحتی گفت: «ابوالفضل شهید شده که شده تو چرا مأموریتی که بهت محول شده را انجام ندادی.» من تازه آنجا فهمیدم موقعیت شناسی یعنی چی. اجرای مأموریت که باعث تأخیر در حرکت عراقیها می شد واجب تر از رسوندن خبر شهادت بود. با این

حرف برادر آقای سریع برگشتم و مأموریت ام را انجام دادم ولی در دل ناراحت ابوالفضل بودم. دم دمای صبح چند نفر از بچه ها که رفته بودم سراغ پیکر ابوالفضل فقط با پیدا کردن مقداری از پوست سر ابوالفضل برگشتن. صبح شده بود و ما شهر را هم با انواع مین ها آلوده کردیم و همراه سایر نیروهای باقی مانده برای همیشه از ماووت عقب آمدیم....راوی: رزمنده حسین گودرزی از پیشکسوتان تخریب چی

#سرنوشت\_لباسهای\_بی\_صاحب!

🌸 سربازان عراقی به ارشد اردوگاه سپرده بودند بعد از سوت آمار عصرگاهی، هیچ لباسی روی بندها نباید بماند. لابد برای اینکه شلوارها و پیراهن ها نیمه های شب با وزش باد، نگهبانان اردوگاه را به اشتباه نیندازند و آنها در تاریکیهای اردوگاه، لباسهای متحرک را اسرای در حال فرار نپندارند!

🌸 مسئولین نظافت اردوگاه قبل از سوت آمار لباسهای بی صاحب را گوشه ای روی هم می ریختند تا روز بعد صاحبانشان بیابند و هرکسی لباس خود را شناسایی کند و ببرد، اما لباس های بی نشان، بی صاحب می ماندند و کسی برشان نمی داشت، هفته ها همانجا غریب می ماندند و با همه احتیاجی که داشتیم، هیچکس به خودش اجازه نمی داد تکه ای از آن همه لباس را بردارد و استفاده کند.



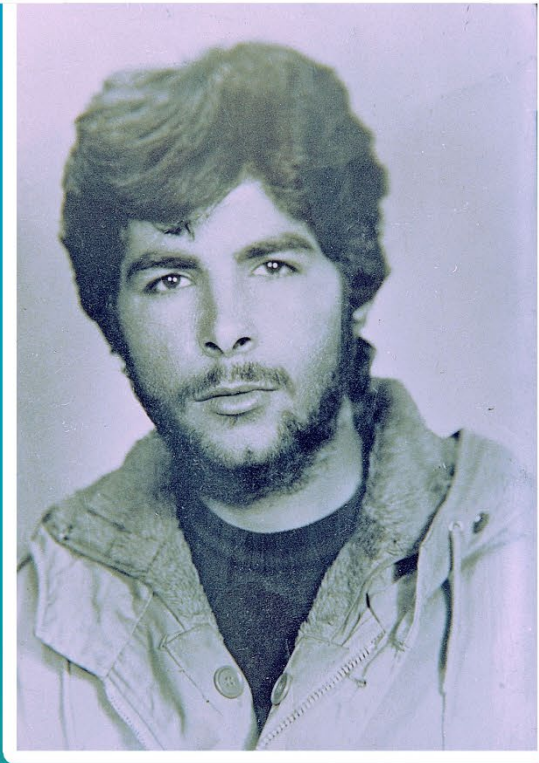
🌸 دیگران که جای خود داشت، حتی کسانی که لباسشان را روی بند جا گذاشته بودند و اطمینان داشتند که یکی از آن لباس‌ها متعلق به آنهاست هم شرعاً به خود اجازه نمی‌دادند لباسی که معلوم نیست واقعاً مال خودشان هست یا نیست را بپوشند. این مسئله باعث شده بود که کوپه لباس‌های بی‌نشان روز به روز بزرگ‌تر و بزرگ‌تر بشود و اسرا در کمال احتیاج، بی‌نصیب از کنارشان بگذرند.

📖 قانون جدید مسئول اردوگاه:

🌸 «قبل از سوت آمار روز پنجشنبه هر کس در طول هفته لباسی گم کرده باید از میان کوپه لباس‌ها، مال خودش را پیدا کند. با این حال اگر باز هم لباسی باقی ماند که صاحبش پیدا نشده، صبح جمعه هر کس هر نوع لباسی گم کرده می‌تواند مشابه آن را بردارد اگر چه مال خودش نباشد. اگر باز هم لباسی باقی ماند عصر روز جمعه قبل از آمار، هر کس لباسی گم کرده یا گم نکرده اما احتیاج دارد، می‌تواند به قدر نیازش از آن لباس‌های بی‌صاحب بردارد.»

🌸 با این حال و بعد از وضع این قانون که به تأیید همه اسرای اردوگاه موصل ۲ رسیده بود، برخی باز هم احتیاط می‌کردند و ترجیح می‌دادند شش ماه یا یک سال دیگر صبر کنند تا عراقی‌ها لباس نو بدهند و صد البته این بار علامت مشخصه‌ای روی لباسشان گلدوزی کنند که اگر گم شد قابل شناسایی باشد.

# شهید مهدی خندان



مهدی به عنوان فرمانده سپاه شهر ریجاب منصوب شده بود. شهری مرزی که محور فعالیت گروهک های ضد انقلاب بود و مردم ریجاب هم تحت تاثیر تبلیغات آنها دید بدی نسبت به نظام و سپاه داشتند. مهدی با انجام فعالیت های عمرانی و فرهنگی شهر را دگرگون کرد. از طرف دیگر با تشکیل یگان های رزمی از عشایر، امنیت منطقه را هم برقرار کرد. مردم دیگر شیفته «کاک مهدی» شده بودند. تا جایی که نام فرزندان شان را مهدی می گذاشتند.

به نقل از کتاب «شیر کوهستان»



کتاب کشتول خاطران ناصر کاره

....#تا\_در\_آن\_دنيا\_جوابگو\_باشی

🌸 یک روز گرم تابستان، شهید مهندس مهدی باکری فرمانده دلاور لشکر ۳۱ عاشورا از محور به قرا رگه بازگشت. یکی از بچه ها که تشنگی مفرط او را دید، یک کمپوت گیلان خنک برای ایشان باز کرد.

🌸 مهدی قدری آن را در دست گرفت و به نزدیک دهان برد، که ناگهان چهره اش تغییر کرد و پرسید: امروز به بچه های بسیجی هم کمپوت داده اید؟  
جواب دادند: نه، جزء جیره امروز نبوده.

مهدی با ناراحتی پرسید: پس چرا این کمپوت را برای من باز کردید؟  
گفتند: دیدیم شما خیلی خسته و تشنه اید و گفتیم کی بخورد بهتر از شما....

🌸 مهدی این حرف ها را شنید، با خشم پاسخ داد: از من بهتر، بچه های بسیجی اند که بی هیچ چشم داشتی می جنگند و جان می دهند. به او گفتند:  
حالا باز کرده ایم، بخورید و به خودتان این قدر سخت نگیرید. مهدی با صدای گرفته ای به آن برادر پاسخ داد: خودت بخورتا در آن دنیا جوابگو باشی!

منبع: سایت صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران

#هتل-بندری-ها-در-جبهه!

🌸 سنگر بندری ها در قرارگاه لشگر معروف بود. رزمنده ها، هتل صدایش می کردند، همه جور خوردنی در سنگرمان پیدا می شد و خلاصه همیشه یک عده مهمان داشتیم. یک شب خبر دادند تعدادی از مسئولان بندرعباس آمده اند و می خواهند مهمان رزمندگان هرمزگانی باشند، ما هم گفتیم قدمشان روی چشم. القصه مهمان ها آمدند. از قضا شام آن شب عدسی بود. یکی از بچه ها بقیه را بیرون کشید و گفت، عدسی که شام نمی شود باید امشب برای مهمان ها سنگ تمام بگذاریم، شما مهمان ها را سرگرم کنید تا من شام را مهیا کنم. بعد هم هر چه خوردنی داشتیم را داخل دیگ بزرگی ریخت، از کنسرو ماهی و برنج مانده ظهر تا مهیاوه و نون سوراغ!! همه را با عدسی مخلوط کرد و گذاشت روی اجاق، بعد هم سفره را پهن کردیم؛ شام شاهانه را به مهمان ها تقدیم کردیم. بندگان خدا بدون اعتراض خوردند و بعد هم خوابیدند.... چشم تان روز بد نبیند، نیمه های شب با سر صدای مهمان ها که مدام در مسیر سنگر به توالی در رفت و آمد بودند؛ بیدار شدیم. دست آخر هم همه ی مهمان ها از شدت دل درد راهی بیمارستان صحرایی شدند، اما در میان حیرت دوستان مهمان اهالی سنگر بدون هیچ کسالتی تخت خوابیده بودند. راوی: رزمنده باقر نوری زاده

#ناگهان\_گلولة....

🌸 عملیات بیت المقدس بود. رزمنده ای تیربارش را برداشت و بر روی خاکریز نشست. نمی دانم چرا ناخودآگاه نگاهم بر روی پسرک خیره ماند.

🌸...ناگهان گلولة ای به سینه اش اصابت نمود، اما دستش را از تیربار جدا نکرد. جلو رفتم، او به شهادت رسیده بود. اما نمی دانم چرا دستش از روی ماشه ی تیربار جدا نشد و تا آخرین گلولة را شلیک نمود. منبع: کتاب سفر عشق

● دستاوردهای شهادت برای انسان:

۱. اطاعت بی چون و چرا از مقام ولایت تا پای جان.

۲. خدا محوری در مقابل خود محوری.

۳. ایثار، ترجیح دیگران بر خود با انگیزه الهی.

۴. ترجیح دادن آخرت به دنیا.

۵. نترسیدن از مرگ.

۶. در مسیر کمال حرکت کردن.

۷. صبر و استقامت.

۸. سازش ناپذیری در مقابل دشمنان.

۹. عزت نفس و زیر بار ظلمت نرفتن.

۱۰. حضور در صحنه های دفاع از حق در مقابل باطل.

۱۱. مجاهد زیستن، نگریستن و مردن.

۱۲. ارزشهای انسانی را بر منافع شخصی ترجیح دادن.

۱۳. دورنگری در مقابل کوتاه نظری.

۱۴. ترجیح دادن رضای خدا به رضای خلق.

۱۵. آمیختن عقل با عشق.

#تب\_نماز\_جماعت

🌸 در سال ۱۳۶۳ در پادگان ابوذر بودیم . علی حیدری از بچه هایی بود که کارهای خطاطی پادگان را انجام می داد. در مراسم دعای توسل، ایشان امام حسین (ع) را دیده بود که وارد مجلس شده بودند. ایشان از امام حسین (ع) قول شهادت، تاریخ، روز و حتی عملیاتی را که در آن به شهادت می رسند، می گیرند. ایشان می دانستند که در عملیات بدر هم بود که بر اثر بمباران شیمیایی دشمن به شهادت رسیدند.

این برادر که چنین سعادت بزرگی داشت، به نماز جماعت خیلی اهمیت می داد. در جزیره مجنون که بودیم، یک روز دیدیم مریض شده است. بعد از شهادت ایشان بود که فهمیدیم، علت تب و مریضی او چیست.... قضیه از این قرار بود که روز قبلش، موقع نماز جماعت، مسئول او بهش گفته بود، یک پلاکارد ضروری و فوری هست که باید نوشته شود. و آن روز نتوانسته بود در نماز جماعت شرکت کند....

# باران - به - جای - پتو....

عملیات محرم بود... یک گردان از لشکر ۲۵ کربلا... شب بود. سکوت بود. تاریکی مطلق... بچه ها باید حدود پانزده کیلومتر در دل تاریکی تا خطوط اول دشمن بی صدا راه می رفتند.... کمی که رفتند صدای خش خش سنگلاخ ها سکوت شب را شکست. فرمانده دستور داد، همه سر جای خود بنشینند. فرماندهان نشستند تا راه چاره ای پیدا کنند. اگر همین طور پیش می رفتیم، عملیات که لو می رفت هیچ، همه بچه ها قتل عام می شدند. چاره این بود که کل مسیر پانزده کیلومتری ستون را پتو پهن کنند تا سنگ ها صدا ندهد.

بچه های بسیجی، نشسته زیر لب دعای توسل می خواندند. فرماندهان مانده بودند از کجا در این وقت کم، آن همه پتو بیاورند. بچه ها اشک غربت می ریختند و از فاطمه زهرا (س) مدد می خواستند. ناگهان....

🌸 ناگهان هوا به هم ریخت. همه بچه بسیجی ها از جا کنده شدند. باران سرازیر شد. اشک چشم بچه ها با آب زلال باران در هم آمیخت. امداد الهی سرازیر شد. عملیات آغاز شد. لشکر بر دشمن پیروزمندان تاخت. باران هنوز می بارید. آن روزها وقتی می ماندیم، به زهرای اطهر متوسل می شدیم و رها می شدیم از بن بست ها

#مرهمی-از-جنس-نمک!

🌸 يك بار که [کوموله ها] ناخن هایم را می کشیدند، طاقتم تمام شده بود و دیگر می خواستم؛ اعتراف کنم و هر چه که می دانستم بگویم، اما یکی از برادران سپاهی که با هم بودیم به نام برادر سعید وکیلی، می گفت ما فقط به خاطر خدا آمده ایم خود داوطلب شده ایم که بیاییم، پس بیا شرمنده خدا و خلق او نشویم و لب به اعتراف باز نکنیم.

🌸 ....سوره والعصر را برایم خواند و ترجمه کرد، آب سردی بود که بر آتش بی طاقتم ریخته شد، پس از آن جریان بود که سه تا دیگر از ناخنهايم را کشیدند و با نمک مرهم گذاشتند و پس از اینکه مقدار زیادی با کابل زدند باز برای به درد آوردن بیشتر بدنم در حضور دیگر برادران، مرا برهنه در دیگ پر از آب نمک انداختند و بیش از نیم ساعت وادارم کردند که در آن بمانم و سپس برای عبرت دیگر برادران، مرا در سلولی عمومی انداختند.



🌸 فکر می کردند من معدن تمامی اسرار ایران هستم. لذا از شکنجه بیشتری هم برخوردار می شدم. البته بعد از هر شکنجه مدتی به مداوایم می پرداختند آن هم نه به خاطر خود من و یا دیگران بلکه به خاطر اینکه يك مقداری از پوستم ترمیم شود تا بتوانند مجددا شیوه تازه تری را اعمال کنند....

راوی: آقابالا رضانی

#اقامه\_نماز\_بدون\_وضو

🌸 صبح روزی که اسیر شدم چیزی به طلوع خورشید نمانده بود تا نمازم قضا شود. از دو نگاهی که من را به سنگر فرماندهی می بردند تقاضا کردم که نمازم را بخوانم اما اجازه ندادند.

🌸 خواستم وضو و یا تیمم کنم باز هم اجازه ندادند. مجبور شدم نماز صبح را در حالیکه لباسهایم خونی بود و وضو نداشتم و در حال راه رفتن، اقامه کنم.

🌸 در حال اقامه نماز وقتی مرا از میان سربازان عراقی عبور می دادند خواستند مرا کتک بزنند ولی آن دو نگهبان دستشان را جلو آوردند و بلند گفتند:  
نماز می خواند....

راوی: رزمنده حجت الاسلام علیرضا باطنی

🌸 در سال ۵۴ به واسطه دوستان با مسائل سیاسی آشنا شد. عصرها مسیر ۲۵ کیلومتری فاصله جاده شنی بندرگز به بندرترکمن را جهت شرکت در جلسات سیاسی همراه دوستان با دوچرخه تردد می کرد. با شروع انقلاب به صف پیش قرقاولان نهضت امام پیوست.

🌸 بارها توسط مأمورین امنیتی مورد بازخواست قرار گرفت اما هر بار با ذکاوت و تیزهوشی پاسخ قانع کننده می داد.... با پیروزی انقلاب ابتدا جهت حفاظت جنگل، مشغول به کار شد، سپس با اوج گیری فعالیت منافقین جهت پاسداری از انقلاب به سپاه پیوست. بعد از آموزش به کردستان رفت و در تهاجم ارتش بعث چندین بار به جبهه اعزام شد.

🌸 با ذوق هنری که داشت به واحد تبلیغات منتقل شد. به جز نقاشی در عکاسی و فیلمبرداری مهارت خاصی داشت به همین دلیل سال ۶۰ به عنوان خبرنگار و عکاس به دانشگاه تهران معرفی شد. ۱۴ اسفند سال ۶۰ در حالیکه از جبهه برای مرخصی آمده بود؛ جلوی دانشگاه تهران به خاطر اینکه لباس مقدس سپاه به تن داشت توسط منافقین و حامیان بنی صدر مورد ضرب و شتم قرار گرفت.

این پاسدار مخلص در عملیات والفجر ۶ منطقه ی چیلان به خاطر مجروحیت در محاصره دشمن بعثی قرار گرفت، برای اینکه اسیر نشود با مهماتی که داشت چون شیرگران با دشمن درگیر می شود، پس از اتمام مهماتش، عراقی ها دورش حلقه زده و مالک را به رگبار می بندند و در آخر با شلیک تیر خلاص به پیشانی اش (که خودم بعد از سالها مرمی فشنگ را از پیشانی اش خارج کردم.) مالک را به شهادت می رسانند.

۱۴سال پیکر پاکش مفقود و چراغ راه گمگشتگان بود. از این شهید بزرگوار دو فرزند به نامهای سبحان و حسین به یادگار مانده است. سرانجام پیکر پاک مالک شیخی، شهریور ۷۷ همراه با ۵۴ شهید دیگر به مازندران منتقل و پس از تشیع با شکوه به خاک سپرده شد. راوی: جانباز شیمیایی سید حمزه حسینی جددا

● وقتی خریدار خدا باشد :

✓ خداوند از مؤمنان، جانها و اموالشان را خریداری کرده، که (در برابرش) بهشت برای آنان باشد؛ (به این گونه که:) در راه خدا پیکار می کنند، می کشند و کشته می شوند؛ این وعده حقی است بر او، که در تورات و انجیل و قرآن ذکر فرموده؛ و چه کسی از خدا به عهدش وفادارتر است؟! اکنون بشارت باد بر شما، به داد و ستدی که با خدا کرده اید؛ و این است آن پیروزی بزرگ! (سوره مبارکه توبه / آیه ۱۱۱) (🌸)



شهید شپردی زندگی ساده و بی آلایشی داشت و برای انجام ماموریت ها منتظر گرفتن پاداش نبود. با صداقت بود و اصلا به فکر مقام و درجه و پول و... نبود. بعد از انقلاب ، تنها لباسی را که هر روز بر تنش دیدم ، لباس پرواز بود که هیچ درجه و علائم نظامی نداشت. حتی درجه های تشویقی اش را هم قبول نکرد!

به نقل از هم‌رزم شهید

برگرفته از کتاب «شوی بیشه آسمان»

کتاب کشتکول خاطرات\_ناصرکار



#اعترافات\_تکان\_دهنده\_يك\_رزمنده....

🌸 یک روز رفتم واحد موتوری لشکر و به مسئولش آقای (محمد اسماعیل کاخ) گفتم: «یه راننده می خوام شجاع، نترس، نماز شب خون و خلاصه؛ عاشق شهادت کپی بچه های تخریب». (اسماعیل کاخ) گفت: «اتفاقاً یه دونه راننده دارم که همه ویژگیها رو داره». خیلی خوشحال شدم. گفتم: «زود بگو بیاد». رفت از داخل چادر اسکان یک بلندگوی دستی آورد و صدا زد: «آقای فلانی به دفتر موتوری» داشتم لحظه شماری می کردم برای دیدن راننده ای که به قول (اسماعیل کاخ) تمام ویژگی های تخریب را داشت.

🌸 خیلی طول نکشید. جوانی آمد با موهای بلند و فری. یک دستمال یزدی دور گردنش بسته بود، یکی هم دور دستش. دگمه های یقه اش باز بود و آستینهایش کوتاه. یک جفت دمپایی هم زیر پایش. لخ لخ کنان آمد جلو، رفت پیش (اسماعیل کاخ). من اعتنایی نکردم. چون منتظر راننده ای با آن ویژگیهای مذکور بودم. (اسماعیل کاخ) داشت با جوان تازه وارد پیچ پیچ می کرد. مرا نشان می داد و آهسته در گوشش چیزهایی می گفت. یک لحظه شک کردم. نکند راننده ی مورد نظرش همین باشد؟!

🌸 صدایم کرد: «آقا مرتضی!» \_ بله. \_ بفرما. این هم راننده ای که می خواستی. \_ چی؟! به یک باره جا خوردم. خیال کردم شوخی می کند. چون آن بنده ی خدا به همه چیز می خورد، الا آن کسی که من گفته بودم. «اسماعیل کاخ» را کشیدم کنار، یواشکی در گوشش گفتم: «مرد مؤمن! شوخیت گرفته؟» گفت: «نه والا. این همونه که تو می خوای. تازه یه چیزی هم بالاتر. اصلاً نگران نباش. با خیال راحت برش دار، برو تا از دست ندادیش.» گفتم: «آخه سرو وضعش ...» گفت: «اتفاقاً برای اینه که ریا نشه. عمداً سرو تپیش رو اینطوری کرده.» گفتم: «عجب!». خیلی تحت تأثیر حرف «اسماعیل کاخ» قرار گرفتم. اگر اینطور بود که او می گفت، پس عجب نیروی باحالی گیرم آمده بود.

🌸 یک لندکروز، تازه به ما داده بودند. سوئیچش را دادم به او و گفتم: «بفرما برادر. روشنش کن بریم گردان تخریب». نشست پشت فرمان. من هم نشستم کنار دستش. رفتیم تخریب. علاوه بر رفتار سؤال برانگیزش، مانده بودم سرو تپیش را چگونه برای بچه های تخریب توجیه کنم. توکل بر خدا کرده، با اعتماد به حرف های «اسماعیل کاخ» تصمیم گرفتم حساسیتی نشان ندهم. سه ماهی از این ماجرا گذشت. یک روز به اتفاق همین راننده داشتیم از «کوشک» می رفتیم «اهواز». در جاده «خرمشهر» بودیم که رو به من کرد و گفت: «برادر مرتضی!» گفتم: «بله».

گفت: «اگر یه چیزی به شما بگم، از تخریب بیرونم نمی کنی؟!» تعجب کردم. یعنی چه می خواست بگوید؟! با این حال گفتم: «نه برادر. برای چی بیرونت کنم؟» گفت: «مردونه؟» گفتم: «مردونه». یکهو برگشت، گفت:....

🌸... تعجب کردم. یعنی چه می خواست بگوید؟! با این حال گفتم: «نه برادر. برای چی بیرونت کنم؟» گفت: «مردونه؟» گفتم: «مردونه». یکهو برگشت، گفت: «برادر مرتضی! من بلد نیستم نماز بخونم!» مرا می گویی؟ شوکه شدم. سه ماه از سابقه اش در تخریب می گذشت، «اسماعیل کاخ» آن همه از عرفانِ مخفی او حرف زده بود، حالا خودش داشت اعتراف می کرد: «من بلد نیستم نماز بخونم!» باورم نشد. گفتم: «شما که همیشه میای نمازخونه، تو صف نماز می ایستی! خودم دیدمت.» گفت: «بله، میام. ولی اینقدر خودمو مشغول می کنم تا صف ها پر بشه و من صف آخر بایستم. اونوقت هر کاری دیگران می کنن، منم می کنم. الکی لبهامو می جنبونم. هر وقت دولا می شن، منم می شم. دستاشون رو می گیرن جلو صورت، منم می گیرم. ولی راستش هیچی بلد نیستم.»

🌸 متحیر ماندم. هم از خبری که می داد، هم از زرنگی اش. خیلی زرنگ و باهوش بود. رانندگی اش حرف نداشت. رد گم کنی اش از آن بهتر. من در این سه ماه متوجه بی نمازی اش نشده بودم. یک پیش نماز داشتیم به نام «عباس دهباشتی». بچه

«زابل» بود. طلبه ای وارسته که شهید شد. رفتم پیش اش و گفتم: «آقای دهباشتی! بین خودمون باشه. این بنده ی خدا نماز بلد نیست. یادش بده. هیچ کس هم نفهمه». شروع کرد. راننده هم حسابی دل داد به آموزش. ول کن حاج آقا نبود. هر وقت کمترین فرصتی گیرش می آمد، می رفت سراغ حاج آقا. بین مأموریتها اگر ده دقیقه وقت خالی بود، همان ده دقیقه را غنیمت می شمرد. قرآنش را برمی داشت. می گفت: «حاج آقا کجاست؟»

🌸 یک روز حاج آقا دهباشتی آمد سراغم. گفت: «برادر مرتضی! این کیه فرستادی پیش من؟ پدر منو در آورده!» گفتم: «چرا؟ مگه چی شده؟» گفت: «دیر اومده، زود هم می خواد بره! می گم تو قنوت یه دونه صلوات بفرست، همین برای شروع کافیه. می گه نه. شما یه چیزی می گین که خیلی طولانیه. همون رو یادم بده. یه شبه می خواد نماز یاد بگیره، قرآن یاد بگیره، دعا یاد بگیره. بابا آتیشش خیلی تنده.» گفتم: «حوصله کن حاج آقا. اون باهوشه. زود یاد می گیره». خلاصه به هر سختی بود، حاج آقا نماز را یادش داد.

🌸 تازه خیال من راحت شده بود که يك بار دیگر با همان حالت آمد سراغم. گفت: «برادر مرتضی!» گفتم: «بله عزیزم.» یه چیزی بگم از تخریب بیرونم نمی کنی؟ مغزم گُر گرفت. گفتم این دفعه دیگر چه اعتراف تکان دهنده ای دارد؟! خودم را کنترل



کردم و گفتم: «بفرما برادر. ناراحت نمی شم.» گفت: «راستیاتش، من سیگاری ام!»  
عجب! سیگار؟! دیگر لجم در آمده بود. باورم نمی شد. چون....

🌸 چون نه دهانش بوی سیگار می داد، نه کسی تا حالا گزارشی داده بود. گفت:  
«شرمنده. من روزی دو پاکت سیگار می کشم.» گفتم: «آخه چه جوری؟ پس چرا من  
اصلاً ندیدم؟» گفت: «شرمنده، می رم تو توالت می کشم. بعد آدامس می جوم تا  
بوش بره.» همان جا پاکت سیگار را درآورد، داد به من و گفتم: «بفرما! این خبر رو  
به شما دادم که بگم از امروز گذاشتم کنار. وقتی تصمیم خودم برای ترک سیگار  
قطعی شد، تصمیم گرفتم به شما هم بگم.» پاکت سیگار را از او گرفتم، مچاله کردم  
و انداختم دور. فکر او بدجوری درگیرم کرده بود. برای خودش پدیده ای بود این  
راننده ی استثنایی. خصلتهایش، تصمیماتش ... هر روز در حال رشد و شکوفایی بود  
🌸 تابستان بود و هوا گرم. روزها می رفتیم «خرمشهر»؛ آبتنی. آقای راننده به قدری  
در شنا حرفه ای بود که لباسهایش را در یک دستش می گرفت و با دست دیگر شنا  
می کرد. لباسها را بیرون از آب نگه می داشت؛ بدون این که خیس شود، با سرعت  
می رفت آن ور «کارون» و برمی گشت. تعجبم از این بود که هیچ وقت زیر پوششش را  
در نمی آورد. همیشه موقع آبتنی یک زیرپوش قرمز به تن داشت. یک روز گفتم: «مرد  
حسابی! چرا دهاتی بازی در میاری؟ خوب، زیرپوشت رو دربیار.

چرا با لباس آبتنی می کنی؟) وقتی خیلی گیر دادم.... وقتی خیلی گیر دادم، مرا کشید پشت یکی از دیوار خرابه های «خرمشهر» و باز هم شروع کرد به اعتراف تکان دهنده! - برادر مرتضی! یه چیزی بگم.... گفتم: «خیلی خوب بابا. تو کشتی منو. ناراحت نمی شم، اخراجت نمی کنم. بگو ببینم دیگه چه دسته گلی به آب دادی؟» گفت: «خیلی ببخشیدا. پشت کمر منو بزن بالا!» زدم بالا. تصویری جلوی چشمم ظاهر شد که از شرم پرده را انداختم. عکس تمام قد خانمی را در وضعیتی بد، از بالا تا پایین کمرش خالکوبی کرده بود! گفتم: «لا اله الا الله...»

گفت: «هی به من می گی زیر پوشت رو در بیار، زیر پوشت رو در بیار..... اگر بچه های تخریب این صحنه رو ببینن، چه فکری می کنن؟ چی می کنن؟ برای خود شما بد نمی شه که منو آوردی تخریب؟» گفتم: «آخه این چه کاریه با خودت کردی بچه جان؟!» گفت: «دست رو دلم نذار برادر مرتضی. گذشته ی من خیلی سیاهه. من از گذشته ام فرار کردم، اومدم جبهه تا آدم بشم. البته سیاه نبودا، اتفاقاً خیلی هم سفید بود. خودم سیاه کردم.»

من تو استان خودمون قهرمان ورزشی بودم. همین قهرمان بازی حرفه ای کار دستم داد و به انحرافم کشید. معتاد شدم. اون هم چه جور! می افتادم گوشه خیابون، منتظر این که یکی پیدا بشه، یه ذره مواد بذاره کف دستم. هیچ کس محلم

نمی داشت. تا این که یه روز اتفاق عجیبی افتاد. همین طور که علیل و ذلیل افتاده بودم کنار خیابون و در انتظار یه ذره مواد داشتم له له می زدم، یکهو دیدم سر و صدا میاد. اول ترسیدم. بعد دیدم یه جماعتی دارن به طرف من میان. اومدن و اومدن. نزدیک که شدن، معلوم شد تشییع جنازه است. این همه جمعیت راه افتاده بودن دنبال یه مرده! خیلی عجیب بود. خدا داشت درس بزرگی به من می داد...اون جماعت هیچ کدام به من محل نداشتن، اما برای اون جوون مرده داشتن زار زار گریه می کردن. پیش خودم گفتم منم یه جوونم، اونم یه جوونه. من هنوز زنده ام، هیچ کس حاضر نیست نگام بکنه. ولی اون مرده، این همه آدم دنبالشن. انگاریه چیزی خورد تو سرم و بیدارم کرد. گفتم ای خدا! منو از اینجا نجات بده، قول می دم منم به همون راهی برم که این جوون رفته. خلاصه یکی از رفقا سر رسید و با یه ذره مواد جمع و جورم کرد. بعد دیگه همون شد. اون جوون شهید جبهه بود. منم اومدم جبهه که شهید بشم.»

🌸 آقای راننده قصه ی تکان دهنده ای داشت. ایام می گذشت و او هر روز رشد بیشتری می کرد. یک روز آمد، گفت: «برادر مرتضی من دیگه نمی خوام راننده باشم.» گفتم: «(واسه چی؟)» گفت: «(رانندگی کار مهمی نیست. می خوام رزمنده باشم، تخریب چی باشم! برم تو عملیات. کار مهم و با ارزشی انجام بدم.» گفتم:

«باشه. هر طور راحتی.» آموزش تخریب دید و شد تخریب چی. «عملیات رمضان»  
فرا رسید (تیر ماه ۱۳۶۱). شب اول عملیات، من و او در باز کردن معبر شدیم همتای  
هم. یک معبر من باز می کردم، یک معبر او، به موازات هم پیش می رفتیم. چند وقت  
گذشت. تخریب هم اشباعش نکرد. یک روز دیگر آمد، گفت: «برادر مرتضی! من می  
خوام برم اطلاعات.» گفتم: «بفرما.»

🌸 از گردان ما رفت. بعدها شنیدم شبها می رفتند تو عمق خاک عراق برای  
شناسایی. مسؤول تیم شناسایی «حسین برزگر» بود. یکی از این شبها که هوا ابری  
و خیلی تاریک بوده، «برزگر» به او می گوید: «برو از اون سنگر تانک دشمن یه گزارش  
بیار» او می رود، ولی «برزگر» هر چه منتظر می ماند، دیگر بر نمی گردد. فردای همان  
شب از رادیو عراق صدایش را می شنود که می گوید من اسیر شدم. بعدها یک نامه  
از او به دستم رسید. نامه اش را هنوز نگه داشته ام.

🌸 بالای نامه نوشته بود: «خدا عادل است.» بعد ادامه داده بود: «اگر من شهید  
می شدم و پیکرم را به شهرم می بردند، با گذشته ای که در آنجا داشتم، مردم به  
شهادت بدبین می شدند. خواست خدا بود که من اسیر شوم تا هم عقوبت گذشته را  
پس بدهم و آدم شوم، هم ذهن مردم نسبت به گذشته ی من پاک شود.» بعد از  
هشت سال اسارت، وقتی به وطن برگشت، حافظ کل قرآن شده بود. عزا گرفته بود

که با آن خالکوبی پشت کمرش چکار کند؟ یک روز هم رفت بیمارستان و آن را هم  
محو کرد....راوی: سردار آزاده و جانباز مرتضی حاج باقری

#با\_شهدا\_آشتی\_کرد....

🌸 همراه تعدادی از برادران و خواهران دانشگاه علوم پزشکی کاشان، برای بازدید  
از منطقه عملیات خیبر در خاک طلائیة عازم شدم. بعد از شرح عملیات، توضیح  
منطقه، خاطرات عملیات خیبر و تفحص شهداء، خاک طلائیة که شهدا را در آن  
تفحص کرده بودند و به صورت بسته بندی به زائران هدیه می کردند، بین  
دانشجویان تقسیم کردیم.

🌸 ....در حین تقسیم برادر دانشجویی بسته خاک را گرفته و به طرفی پرتاب نمود  
و گفت: «جمع کنید، مگر این خاک چه دارد، که من آن را به عنوان تبرک ببرم!» هیچ  
کس حرفی نزد. من با کاروانی عازم شهدای هویزه و سپس اهواز شدم و آن کاروان  
عازم خرمشهر شد. یک روز بعد مسئول بسیج دانشجویی، به محل کار من مراجعه  
نمود و درخواست کرد یکبار دیگر کاروان آنها را به طلائیة ببرم.

🌸 سوال کردم جریان چیست؟ من چندین سال توفیق خدمت به کاروانها را دارم،  
ولی اولین بار است که یک کاروان دوباره می خواهد از طلائیة بازدید کند، گفت:

«برویم در منطقه تعریف می‌کنم.» اصرار کردم، گفت: «بعد از اینکه از شما جدا شدیم، شب در خرمشهر اسکان داشتیم، در آخر شب که همه در حال استراحت بودند، ما سه چهار نفر از برادران بسیج مشغول برنامه ریزی روز بعد بودیم، که دیدیم برادری با وحشت و اضطراب و فریاد از خواب پرید، دست و پای او را گرفتیم و آرام کردیم، گفتیم چه شده است؟» گفت: «باید مرا دوباره به طلائیه ببرید.» گفتیم: «امروز رفتیم برای چه می‌خواهی به زیارت طلائیه بروی؟» گفت: «در خواب دیدم کسی به من گفت که کی گفته است بیایی، روی خون ما پا بگذاری و ما را مسخره کنی، چرا امروز ما را مسخره کردی؟ حالا اگر مرا به طلائیه نبرید، من به کاشان نخواهم آمد.» دوباره همراه آنان عازم طلائیه شدیم و این بار بعد از کانال ۵۰ متری، سینه خیز به طرف قتلگاه شهداء رفت و ساعتی را در کنار شهدای گمنام ضجه زد و آشتی کرد.

#الاغی\_که\_عملیات\_را\_لو\_داد!

🌸 بعد از عملیات محرم، دشمن به خاطر باز پس‌گیری مناطقی که از دست داده بود، چند بار پاتک کرد که با مقاومت خوب و جانانه بچه‌ها روبرو شد و عقب‌نشینی کرد. بعد از این که آتش دشمن کمی فروکش کرد بچه‌ها از این فرصت استفاده کردند و روبروی پل زبیدات مشغول استراحت شدند. من هم به اتفاق یکی از

برادرهای آر.پی.جی زن مشغول استراحت شدم. همینطور که استراحت می کردم چشمم به آر.پی.جی اش افتاد. با دیدن آر.پی.جی تصمیم گرفتم که تیراندازی با آن را یاد بگیرم. برای همین به دوستم گفتم: خیلی دوست دارم با آر.پی.جی کار کنم و با آن تیراندازی کنم. از او خواستم که کار با آن را به من بیاموزد. ایشان با آن که خیلی خسته بود دست رد به سینه ام نزد و قبول کرد، کار با آر.پی.جی را برایم توضیح دهد... وقتی نحوه کار با آر.پی.جی را یاد گرفتم، دل تو دلم نبود. موشک آر.پی.جی را روی آن نصب کرد و توضیحات لازم را به من متذکر شد و آر.پی.جی را به من داد. آر.پی.جی را توی دستم گرفتم و برای تمرین تیراندازی کمی از بچه ها فاصله گرفتیم. با هم دنبال چیزی می گشتیم تا آن را مورد هدف قرار دهیم. همینطور که می گشتیم چشمم به يك الاغ افتاد. خندیدم و گفتم: بیا بین چی پیدا کردم. وقتی ایشان الاغ را دید زد زیر خنده و گفت: محمد حسابش را بگذار کف دستش تا دیگر این طرفها پیدایش نشود. من هم الاغ را نشانه گرفتم و ماشه را چکاندم. موشک شلیک شد.... موشک نرسیده به الاغ داخل شیار افتاد و منفجر شد. با انفجار موشک آر.پی.جی متوجه شدم يك عده از نیروهای عراقی پا به فرار گذاشتند. با دیدن نیروهای عراقی فهمیدم که آنها قصد غافلگیر کردن بچه ها را داشتند که به خواست خداوند؛ الاغ نقشه های آنان را برملا کرد. راوی: سید محمد هاشمیان

#پا\_به\_پای\_مادر...

🌸 تازه شهید شده بود. رفته بودم راهپیمایی که باران شدیدی شروع به باریدن کرد. چتر با خودم نبرده بودم. خواستم برگردم خونه که دیدم جوانی چتر به دست اومد. فرزند شهیدم بود!گفت: «مادرا! بیا زیر چتر» رفتم زیر چتر. هر چه می خواستم با پسر حرف بزنم نمی شد. زبانم گرفته بود. نتونستم. تا اینکه محمد حسین من رو به شاهچراغ رساند و رفت....روای: خانم کشاورز، مادر سردار شهید محمد حسین

روزی طلب

#مرام\_علوی

🌸 به خاکریزی رسیدم که دو نفر از نیروهای عراقی در آنجا بودند. همین که چشمشان به من افتاد دستهای خود را روی سرشان گذاشتند و به طرف ما آمدند. خیلی تشنه بودم، یک قمقمه آب برداشته بودم برای موقع ضروری، خواستم بخورم، آن دو نفر عراقی همین که چشمشان به آب افتاد دست را به طرف دهان بردند و گفتند: ماء ... ماء.

🌸 در حالی که خودم، حلقم از تشنگی خشک شده بود آب را به یکی از آنان تعارف کردم آب را گرفت و به دیگری تعارف کرد آن دو نفر آب را تمام کردند.



🌸 یکی از آنان مجروح بود و قادر به حرکت نبود، خواستم او را بگذارم و بروم دیدم خیلی التماس می کند. یک مقدار فشار به آن آوردم که حرکت کند باز خواهش می کند، به این نتیجه رسیدم که هر دو برادرند. آنان را به پشت جبهه انتقال دادم....  
راوی : سردار شهید کاظم فتحی زاده

#اول\_مصاحبه\_بعد\_دستشویی!

🌸 یک روز بعد از اسارت، ما را با ماشینهای ارتشی که هر کدام دو سرباز بعثی محافظتش می کردند، به شهر "العماره" بردند. در آنجا سرگردی بود که با بلندگو ورود ما را به مردم اعلام می کرد....

🌸 چند دقیقه ای نگذشت که دو طرف خیابان پراز بعثی شد و هر کدام با چوب و چاقو و هرگونه آلات قتاله دیگری که ظاهراً از قبل آماده کرده بودند، به طرفمان حمله کردند، تا شب ما را در خیابانها می چرخاندند.... تعدادی از بچه ها نیز که در ابتدای ماشینها نشسته بودند، به شدت زخمی شدند.

🌸 روز بعد ما را به پادگانی در بغداد بردند، محوطه ای بود بسیار وسیع که در وسط آن انباری قرار داشت که با میله های آهنی محصور شده بود. اسم هر نفر را که می خواندند، با زدن کابل او را به انبار هدایت می کردند. درون سوله نیز چند نفر گاردی

بعثی قرار داشتند که ما را وادار می کردند سینه خیز تا انتهای انبار برویم، در همان حال نیز با پوتین به سر و صورت اسرا ضربه می زدند....

🌸 درون سوله فقط یک پنجره قرار داشت که کمبود اکسیژن باعث از حال رفتن خیلی از بچه ها می شد. برای همین دور از چشم بعثیون میله های پنجره را به کمک چند نفر از جا کنسیم و بیرون از سوله انداختیم. وقتی آمدم پائین یکی از سربازهای عراقی مرا دید، برای همین پیراهنم را درآورده و به سرعت اورکت یکی از اسرا [را] پوشیدم و خودم را در ازدحام جمعیت گم کردم.

🌸 شب با مقداری غذا که در دیگهای بزرگ ریخته بودند، وارد سوله شدند و هر کدام به اندازه اشتهایشان تناول کردند. بعد از آن یکی از درجه دارها با صدای بلند از ما خواست که برای رفتن به دستشویی صف بگیریم. ده نفر اول را که بیرون بردند، من نیز همراهشان بودم، هرچه منتظر ایستادم، از دستشویی خبری نشد....

🌸 تا اینکه همان فرد آمد و گفت: «اول مصاحبه با رادیو بعد دستشویی!» ما که دست آنها را خوانده بودیم، قول دادیم که به جز معرفی خود، چیزی دیگری نگوئیم. برای همین بعد از مصاحبه که همان اسم و آدرس بود با کابل به ما حمله کردند و بقیه بچه ها نیز به همین شیوه آب پاکی روی [دست] عراقیها ریختند.





فرهنگ شهادت یعنی فرهنگ تلاش کردن با سرمایه‌گذاری از  
خود برای اهداف بلندمدت مشترک بین همه‌ی مردم؛ که  
البته در مورد ما آن اهداف، مخصوص ملت ایران هم نیست،  
برای دنیای اسلام بلکه برای جهان بشریت است... ۱۳۹۳/۱۱/۲۷